



اطلاعات دختران و پسران

عکس رنگی داخل جلد
سیمین خانم

از نیکان نسیم ناچ
نویسن روزگار - پور حیدری - عبداللہی - عادلخانی -
نقارشی - نراقی - گارو حق وردیان - کارگر جسم
اللہ وردی - مظلومی - حجازی - جان ملکی - فراب

شماره ۷۶۲ - ۱۳۵۲۵۲۸ - بہا ۱۰ ریال



دختران ویسران بر جسته شهرستانی

در شهر یور ماه بتهران خواهند آمد

باهمکاری اقامتگاه جوانان فردوسی YOUTH HOSTEL

وسازمان جلب سیاحان و شرکت مجهز مسافر بری تی.بی.تی.

انتخاب شدگان ساعز راهبرمان هدیرمان چلوگابی ناب خواهند بود .

بعضی از دوستان با بستگان و با محل کار آنان را قید کرده‌اند. پیشنهاد ما باین غده اس است که جهت اطلاع و وصول برشنامه به نشانی هائی که برای ما داده‌اند سر بزنند و از جریان آگاه شوند .

آقای نائب مدیریت چلوگابیهای معروف نائب از دختران و پسران برجسته شهرستانی بهرانی نیکوز ناهار را در یکی از جلوهگایی های خود واقع در خیابان آبان حبیبی در آن محل خواهد کرد . در هفت هائی قبل نوسم که محل اقامت دختران ویسران شهرستانی اقامتگاه جوانان فردوسی میباشد که این محل با نامسار YOUTH HOSTEL اروپائی

با همکاری سازمان جلب سیاحان اروپائی تشکیل گردیده که نشانی آن خیابان فردوسی خیابان کوک، میباشد. اقامتگاه جوانان فردوسی در زمان کوهبائی که از عمر نامسار می - گذرد مدیریت هائی جانب بوجهی را در کشور های اروپائی و آمریکائی برای خود کسب کرده است . مدیریت این محل بونیاد را آقای مهندس عظیمی که یکی از افراد تحصیل کرده میباشد همدمدار است. همچنین شرکت مسافری تی. بی. تی. سی و سازمان جلب سیاحان برای برگزاری این برنامه با مجله اطلاعات دختران و پسران همکاری خواهند داشت .

این غده را جهت اطلاع بیشتر در مجله چاپ نمایم تا با برآینجه به محل تحصیلشان برشنامه را دریافت و پس از تکمیل برای ما ارسال نمایند .

این دوستان عبارتند از دوشیزگان و آقایان :
 غلامرضا عابد کوهی (مراغه) - پرویز لاشانی (اردبیل) - محمود معراجی (هویسمعرا) - رحب گل دوست (چوبیار) - ماساء الله صغری (سایسند) - محمد اسماعیل رحیمان (ساهرود) - کامبیز سرک صفائی (کوهشدت لوسان) - غنرضا کهنانور (حرم آباد) - محمد حسن زارعی (گلانگان) - محمد غنائی (سیرجان) - شهلا کوهستانی (جزیره خارا) - سپهریار حاجی زاده (کازرون) - صفی علی رنجبر (اهواز) - فرح فرامرزی (سرپل ذهاب) - حامیاسب علی بنیاه (سرپل ذهاب) - غنرضا رستم آبادی (کنکاور) - سوسنی یارسانی (سارآباد غرب) - محمد همنی مقدم (سیروان) .
 در ضمن از دوشیزه همپاز رزم آور «شیراز» که نشانی خود را قید نگرداند و جزو گروه فانیست میباشد خواهشمندم خیلی مسوری بوسیله نقلی یا تلگراف از نشانی مغز نشاند دفتر مجله اطلاعات دختران و پسران را مطلع نمایند تا برشنامه برایشان ارسال گردد .
 دیگر اینکه عده‌ای از شرکت کنندگان نشانی

در هفته گذشته نوسم که ۱۵۰ دختر و پسر از میان ۱۵۰۰ شرکت کننده در سراسر کشور برای شمال رسیدند. دفتر مجله برای آن عده مجدداً یک برشنامه ارسال داشته نا از بین آنان ۲۶ دختر و پسر شهرستانی را برای اقامت بگفته ای در تهران و مبارزه دوستانه با دختران و پسران برجسته بهرانی برای کسب عنوان دختر و پسر برجسته سال انتخاب و دعوت نماید . بوجه ما باین خوانندگان عزیز این است که نهایت دقت و حوصله را برای تکمیل برشنامه های ارسالی از طرف مجله بکار برند تا احیاناً حق مسلمشان از بی نرود. چون برای دعوت دختران و پسران شهرستانی وقت کمی داریم از اینرو از خوانندگان کرامی ناناها شده که ظرف ۵ روز پس از وصول نامه ما ، برشنامه و مدارک خواسته شده را تکمیل و دفتر مجله ارسال دارند و چنانچه خواننده عزیزی بخواهد ما توجه نماید و نامه‌اش را بیشتر از موعد یاد شده بدست ما برسد طبیعتاً است که نام او بی آن ترتیب اثر نگردد .
 ضمناً عده‌ای از فانیستهای متشدهمانی نشانی مدارسشان را در نامه‌هایشان برای ما ذکر کرده‌اند ما هم به ناچار به همان نشانی برشنامه فرستاده‌ام و لازم دانسم که اسامی



دوشیزگان و آقایان از راست چپ: ساعز افضلی (۱۳ ساله) دانش آموز کلاس دوم راهنمایی دبیرستان فارابی (اصفهان) - سهراب هیر آزاد (۱۶ ساله) دانش آموز کلاس سوم دبیرستان زمانی (تهران) - سیدابراهیم امیرحسینی (۱۴ ساله) دانش آموز کلاس دوم دبیرستان بهزاد (تهران) - سرور ادرخسند (۱۶ ساله) دانش آموز کلاس چهارم دبیرستان مسیر (ساحل) - فرح صدیقی (۱۵ ساله) دانش آموز کلاس دوم دبیرستان کمال الملک (کتابان) - عباس امیرقلی (۱۶ ساله) دانش آموز کلاس سوم دبیرستان دکتر نصری (تهران) - سید علی قاضی (۱۱ ساله) دانش آموز کلاس پنجم دبیرستان سعدی (رضاییه)

توجه :

برشنامه های ذو نفر از شرکت کنندگان بوسیله نشان نشانی دقیق بوسیله بستریگشت داده شد . خواهشمندم بهر اولین فرصت بوسیله تلگراف نشانی خود را بدفتر مجله اطلاع دهند این دو نفر عبارتند از آقایان: غلامرضا عابد کوهی (مراغه) - حامیاسب علی بنیاه (سرپل ذهاب)



دوشیزگان و آقایان از راست چپ: سعیدان عطاران (۱۶ ساله) - داس آموز

کلاس سوم دبیرستان مجه (منویست) - کامبیز جعفری (۱۲ ساله) دانش آموز کلاس اول راهنمایی دبیرستان کبیر (کرمانشاه) - زهره سبائی (۱۴ ساله) دانش آموز کلاس دوم دبیرستان سپهر (تهران) - یوسف محسنی (۱۶ ساله) دانش آموز کلاس چهارم دبیرستان اردیبهشت (رامسر) - کریم بومی (۱۶ ساله) دانش آموز اول دانشسرای مقدماتی (ناشن)

من عاشق شده‌ام

چکار کنم؟

۱۵ سال دارم و هیچکس نیست که حرف دلم را باو بگویم

چون میترسم همه مرا مسخره کنند. ناچار بشماروی آورده‌ام



هفته قبل ، نوشتم که دو نامه از دو خواننده مجله بدست ما رسیده است که باوجود ظاهر ساده و معمولی ، چا دارد در اطراف آن چه از نظر کیفیت و چه از نظر کمیت بیشتر بحث شود و با دقت مورد تجزیه و تحلیل قرار گیرد . چرا که هر دو نامه ، چه نامه‌ای که یک خواننده دختر درباره محدودیت دختر ها نوشته بود و چه نامه‌ای که در همین هفته مورد بحث قرار میدییم از مسائل بسیار به نوجوانان و جوانان کشور است و چنانچه با نوجوانی از کنار آن نگذیرم ، کمکی به انبوه نوجوانان کشور کرده‌ام .

نامه آن خواننده دختری را هفته قبل چاپ کردیم که باشاعاله مطالعه کرده‌اید و وعده‌داریم که در فرصت مناسب دیگری ، بطور شروح‌تر ، موضوع محدودیت شدید و گاه غیرمنطقی دختر ها را به تفصیل از جهات مختلف تربیتی و روانی و اثری که بدست ها در خانواده و در نتیجه جامعه خواهد داشت ، مورد بررسی قرار دهیم . این هفته نیز نامه خواننده دیگری را مطرح می سازیم . باز ناگزیریم ، یادآوری کنیم که بنابه اطمینان که موضوع از نظر خوانندگان ما ، بنابه مقتضای سن و شرایط روحی و تربیتی و محیطی دارد ، در وقت مناسب دیگری ، بدر این صفحه ، بلکه در صفحات دیگر مجله ، آثرا دنبال خواهیم کرد حتی برای شفاف‌تر شدن موضوع و روشن‌تر شدن قوسیه خصوصا از نظر پدر ها و مادر ها ، یا چند نفر از متخصصین مانند روان‌شناسان ، جامعه‌شناسان و مربیان تعلیم و تربیت به گفتگو خواهیم نشست .

و اما نامه :

آقای محمدمحسین - از تهران نوشته است :
 - من جوانی ۱۵ ساله هستم که کلاس دوم متوسطه را به پایان رسانده‌ام و میر ماه اسفند ، در وقت مناسب می‌آزم شود ، در کلاس سوم به تحصیل ادامه خواهم داد . پدر من نیکوکارمن عاری است و مادرم کربانوشی است که جز کار منزل ، کار دیگری ندارد ، ما جمعا پنج‌خواهر و برادر هستیم . دو نفر بزرگتر از من و دو نفر کوچکتر از من . ناگفته‌ها این سن که رسیده ، شاکردی ساعی و درس‌خوان و مکتب بودهام . اما اکنون خیالم ناراحت است و فکر میکنم که نتوانم دیگر مثل گذشته درس بخوانم . لاین

عقلش را می‌رسید ، نمدانم موضوع را چگونه با شما درمیان بگذارم . اگر نخواهید مثل همه بزرگتر ها مرا نصیحت کنید ، و پند و اندرز بدهید و به گوشم موعظه بخوانید ، باید بطور خلاصه شما بگویم من عاشق شده‌ام . بلکه واقعا عاشق شده‌ام آنهم چه عشقی ، عشقی که بخدا قسم حاضر در راه آن جانم را هم از دست بدهم .

موضوع از این قرار است که اسمال باستان ما به باغ شوهر عمه‌ام در میگویند رفتیم . یک خانواده دیگر هم از دوستان شوهر عمه‌ام که ما در آنجا می‌بودند و قرار بود پانزده روزی که ما در آنجا می‌مانیم ، آنها هم بمانند . این خانواده دختری داشتند بنام «پروین» که هرچند از نظر جنه و ظاهر هفد و همگیل من بود ، دوسال اما راستش را بخواهید از نظر سنی ، دوسال از من بزرگتر بود یعنی ۱۷ سال داشت . اینها هم باید بگویم که خانواده ما ، خصوصاً خانواده من ، اساسا به جسم یک بچه صورت بین نگاه میکنند و اینطور که استنباط کردم ، خانواده آنها هم ، نسبت باو تقریبا چنین نظری داشتند . فکر نکنند که میخواهم ادای روان‌شناسان و روان‌گاوان را درآورم و در سن ۱۵ سالگی قبایله فیلسوف ها را بگیرم . نه‌خبر موضوع را اینطور فهمیدم که مثلا وقتی پدر من و شوهر-عمه‌ام و بدراو می‌نشستند و به بازی راضی ، یا می‌نشستند مشروب بخوردند «ببین و او میگفتند «بچه ها برید بازی کنید» و اینها را دهن با لحنی گیسند که پدر ما و مادر عاقتلا (به دوات جبه ۵۶ ساله میگویند . خوب مادم سرمان را می‌انداختیم بااین و همراه هم به زیر درخت ها می‌رفتم ، بنانه باغ به آنجا که جوی آب بود و خلوت بود و سکوت بود ، روز های اول ، حرف های ما هیچجیز مشخصی نبود . از سنما حرف می‌زدیم ، از فیلم هائی که دیده بودیم ، از صفحات موسیقی ، از مجلات و مثلا آسوی هوا ، یکم حرف های ما به آیدمان‌کننده و به شعراو چندتا شعر عاشقانه از فردوسی و مشیری و نادر نادریور برای من خواندم . من تا آن روز اصلا بنگرم نرسیده بود که شعر یاد بگیرم و باصطلاح از حفظ کنم . باوجود این خودم در فوق‌العاده به شعر علاقمند شامان دادم موضوع را باید خلاصه کنم ، یکم کار بجائی

رسید که من اصلا شب ها خواب نمیبرد . یعنی روز بابتد تا من بوانم با او حرف بزنم صبح های خیلی زود از خواب بیدار میشدم و صبح میماندم تا او هم بیدار شود. آفتوت حوله‌هایمان را بر میداشتیم و ساک هایمان را بدست می گرفتیم و میرفتیم کنار رودخانه دست و روی می شستیم و بازمی کشیم و صبحانه خورده و بخورده راه می‌افتادیم سوی کوچه باغ‌ها ... تا اینکه یکروز هنگامی که میخواستیم از عرض رودخانه و از روی سنگ ها عبور کنیم ، من ناچار دست او را گرفتم و از همان روز فهمیدم که عاشق شده‌ام . چون بمحض اینکه دست او را گرفتم ، لرزیدم . مثل این بود که از همان لحظه باو کرده‌ام . تا روزی که آنجا بودیم ، هرگز جرئت نکردم باو اعتراف بکنم . اما روزی که داشتیم می آمدیم ، با عجله یک نامه چند سطرئی نوشتم و ماجرا را برایش شرح دادم . او هم روز خوش و موافق نشان داد . باوجود این اکنون که چهار روز است از بیلابی آمده‌ام و من دراین چهار روز پانزده مرتبه باو تلفن کرده‌ام ، هنوز نخواستام باو حرف بزنم و دارم دیوانه می‌شوم . از طرفی هیچکس را ندارم که با او درددل کنم . هیچکس را ندارم که حرف خودم را باو بگویم . چون میدانم که اگر پیش هرکسی اعتراف بکنم ، یا سرم داد خواهد کشید ، یا بین پوزخند خواهد زد و یا زبانه به نصیحت خواهد کشید . دمدم اگر حرفم را با شما آید خوشامی‌رسیان نگذارم که دوست‌همه‌مسئله‌ام و همه آراهنمائی میکنند . حق میکنم .

این بود که همهجیز را برای شما نوشتم و از شما راهنمائی میخواهم ، بین بگویند چکار کنم یا این سن که به جان من افتاده است و حواسم را مختل کرده‌امرا حتی از غذا خوردن انداخته است چه بکنم ؟ ...

نامه خیلی مفصل تر از این بود که ناگزیر خلاصان کرده‌ام . باوجود این زیاد بشود فرصت نمادند تأیبه بررسی آنچه در این موضوع را کاملا بخاطر سبباید تا هفته آینده از نظر اهستی که دارد ، بطور شرح و مفصل درباره آن به بحث بپردازیم .

تا هفته آینده خدانتگیدار

* عزیزها و مهندس بیلی ...! * قهرمان
شده؟! * «قصاب محله» کیست؟! * سیلو;



اسدالله یکتا پیام

همسرش پیر میشود

بالاخره اسدالله یکتا پس از چند بار عاشق دختر این بار نینازدواج داد و با دختری پیمان زناشویی بست که لااقل دو برابر قد وی را دارد.

اسدالله یکتا که زمانی از هنریستان برکار سنمائی ایران بنسار میرفت با نحوی که در سینما پیدا شد از کارش کاسه شد و بیشتر اوقات خود را صرف رسیدگی بخانواده خود و زندگی آینده‌اش نمود.

با اینکه یکتا و همسرش شدیداً همدیگر را دوست دارند معیناً اینطور شایع کرده‌اند که ازدواج آنها دوامی نخواهد داشت و با احتمال قوی هربیمه قدکوتاه سنمائی ایران از همسرش جدا خواهد شد. بهرحال آینده این موضوع را ثابت خواهد کرد و اسدالله یکتا نشان خواهد داد که شوهری وفادار و علاقمند به همسرش می‌یابد و بپای او پیر خواهد شد.

قریب افشار بجای تابش

تابش در مدت زمانیکه عهددار اجرای این سو بود، چندین بار با نرخ‌زاد سوین دیگر تلویزیون اختلاف پیدا کرد و در مطبوعات حملاتی بنسبیکر داشتند. بهرحال تابش معتقد است شوئی را که در چهار جوی یککار تبلیغاتی اجرا میکرده موفق بوده و شخص دیگری همبتر از وی قادر بانجام آن نبوده است.



تابش ناسیونال شو ارزونویزون قطع بندوعلی تابش در صد ارائه و تهیه برنامه تازه‌ای است که بتواند با سایر شوها رقابت کند. این برنامه که توسط یک سازمان تبلیغاتی ارائه میشود بحاضر ناسیونال تعطیل گردید و مجدداً از مهر ماه تابش این آغاز خواهد کرد. در حال حاضر بجای ناسیونال شو واریه شب پخش میشود که مجری آن قریب افشار است.

نمایشگاه نقاشی بجهای لی لی

لی لی ستاره سنمائی فارسی هفته پیش یک نمایشگاه نقاشی از کارهای بجهای خود قریباً در منزلش ترتیب داد و باین طریق موجبات تشویق آنان را فراهم آورد. بجهای لی لی که از یکسال ونیم پیش به فراگیری نقاشی پرداخته‌اند هرکدام حدود ۲۰ تابلوی تهیه کرده بودند که مورد بازدید مهمانان قرار گرفت و چون کارشان جالب بود تشویق شدند.

مهندس بیلی باز میگردد

حسن خطاطی‌اش با همان مهندس بیلی معروف برنامه خارج از محدوده، اینروزها در صد بازگشت به تلویزیون میباشد و دیربا زود او را رصحه تلویزیون خواهد دید. خطاطی‌اش که باالفای نقش مهندس بیلی خیلی زود مورد توجه قرار گرفت از مدت قبل مشغول آماده کردن سریال تازه‌ای بنام «عزیزها» میباشد که البته بارخست و شمالی قلم ظاهر نمیشود. در این سریال که اجازه ضبط آن صادر شده چند هنربیمه معروف هم با خطاطی‌اش همکاری دارند و مهندس بیلی این بار تصمیم دارد سریالی بمزای بهتر از خارج از محدوده ارائه دهد.

«قصاب محله»!

حسن حسینی چهره سرشناس تلویزیون که مدتها در نقش سرگروه‌های ظاهر شد اخیراً دست به تهیه سریال جدیدی تحت عنوان «بازارچه» زده که در آن درشکل و شمایل «قصاب محله» ظاهر میشود.

در این سریال که تاکنون دو قسمت آن ضبط شده محسنی هنرنوی اصفهانی معروف الاخوان والاخوان و خانه قهر خانوم و مظفر سلطانی، دکتر سریال سرکار استوارو، مصطفی جاویدان، شاعر و خواننده و آهنگساز نقشهای اصلی را بازی میکنند و گویا از جمله سریالهایی است که خیلی زود مورد توجه بینندگان قرار خواهد گرفت.

در عکس حسن حسینی نقش «قصاب محله» در سریال بازارچه دیده میشود.



نومیلرانی مورد توجه قرار گرفته‌اند * چرا میگویند اسدالله یکتا از همسرش جدا خواهد ارتان در مراکش چه می‌کند؟! * معامله‌ای که ژان پل بلوندو با دخترک روسی کرد !!



موفقیت تازه برای ویلیام وایلر

ویلیام وایلر یکی از موفق‌ترین و برجسته‌ترین کارگردانان هالیوود می‌باشد. چه او آثاری مانند «بازی با شمشیر» تاکنون به سینما و به سینماگران هنر هفتم عرضه داشته است. موفقیت تازه این کارگردان بخاطر اثر تازه او یک کمدی دیگر نظیر فیلم قبلی‌اش «مطور می‌توان یک میلیون دلار نزدیک» می‌باشد و اتفاقاً این بار هم پیتراوتول ابتکار نقش اول فیلم است.
این فیلم «کارد جویی» نام دارد. در عکس ویلیام وایلر را ملاحظه می‌کنید.



محبوبیت ژان پل بلوندو و درمسکو

ژان پل بلوندو هنرمند نامداری فرانسوی که هنوز هم همه جا با «اوسلا اندرس» دیده می‌شود، در جریان مسیوال سینمایی سکو در پایتخت شوروی یکی از پرطرفدارترین هنرمندان شرکت‌کننده بود. چون در تمام مراسم او بیشتر از همه ستارگان زن و مرد شرکت کننده در مسیوال طرفدار داشت و برای امضاء گرفتن بسراغ او می‌آمدند.
اما جالبتر از همه بوسه‌ای بود که او برگونه یک دختر زیبای روسی زد چون وقتی دخترک برای امضاء گرفتن بسراغ او آمد بلوندو نیز غفلتاً برگونه دخترک بوسه زد و بعدگت این هم خواسته من بود!!



سیلوی وارتان در مراکش

سیلوی وارتان خواننده جوان و محبوب فرانسوی برای اجرای ۲ کنسرت هفته گذشته به مراکش سفر کرد. بطوری که منشی مطبوعاتی سیلوی در لحظه ترک فرودگاه پاریس اعلام کرد تمامی درآمد خواننده محبوب فرانسویها در مراکش ۲۴ بیمارستان مخصوص کودکان در کازابلانکا اختصاص داده خواهد شد.



فیلمی تازه از قهرمانان اتومبیلرانی

مسابقات اتومبیلرانی و زندگی براز خادنه قهرمانان شرکت کننده در این مسابقات همواره از جمله پر برجسته‌ترین سوژه‌ها برای فیلم سازان بوده است. نمازگی ۲ فیلمساز انگلیسی و ایتالیایی مشترکاً دست به تهیه فیلم جدیدی از جریان یکی از مسابقات «گراندری» اتومبیلرانی زده‌اند و جالب اینکه در این فیلم یکی از قهرمانان واقعی مسابقات بنام ژان کلود ، اندروت و همسر زیبایش قهرمانان اصلی این فیلم هستند.
در عکس این زن و شوهر هنرپیشه را در کنار هم می‌بینید.



داستان موش و گربه به انتحار رسید که :

گربه ها از بولاد سگ دلاور که به کمک موشها آمده بود شکست خوردند و برای تلافی شکست شب عروسی بولاد با «فیدل»، نوغروس را که فیدل نام داشت دزدیدند و به والی گربه ها در شهر بندری فروختند. فیدل هنگام رقص والی را با شمشیر کشت و بعد توسط فرزند والی حکم اعدامش صادر شد در ضمن بولاد هم در آستر خوردن ساندویچ؛ هرالود مسموم شده بود

حمله کردن بولاد به صف نکبایان و بقیه ماجرا

حمله آورد سوی اشانسا جانی از تن سدی گریزانا ز آنچه بود کز و نکبایان گشت میدان بوکاز و نکبایان بسزدنی به خانه بنهاسنا هست هنگام جنگ من جانا که نازی دگر به مردانا عزم بیکار با والیسانا کرد و خورینخت همچو ناودانا

برد بولاد دست بر شمشیر هر طرف تیغ خویش میجراخاند گرد «این والی» هیچ نمائد همه در خون خود بهفتدندند هرچه از گربه ها نبردو بمائد گفت فیدل به شوهری که دگر بده آن تیغ نیز را بر من تیغ بر آن به کف گرفت نمود با یکی حمله قب او سوراخ



فرار کردن فیدل و بولاد از میدان جنگ و بقیه داستان



چونکه شد کشته والی آنجا رفت بسوی دگر که جان عزیز گربه های درنده با شمشیر همه با حالتی بریناسنا درسی اش با خسرو می رفتند چونکه بولاد همسرش را دید جستاز جای خود چو شیرزبان «جنگ مغلوبه شد در آن وادی» جوی خون هرکنار جاری شد تن اشان گلوه باران شد عثمان زین شکست افزون شد

رسیدن بولاد و فیدل به بانها و اگاه شدن از غریب خوانها

گفت بولاد : کای فیدل جانا بگریزم سوی اسرانا اندران جست همچو نازرانا بنست شمودهام به میدانسا در همه عمر روی گردانسا زینجهت میکنم فرارنسا! داد بر روی «گاز» فشارنسا! ماند خاموش آن «آریلانا» : (آریلان : طراه)

چونکه آن گربه ها به گشتند حال باند فرار بنهاسیم چون به طیاره اس بشد نزدیک خندهای کرد و گفت تا امروز ناکبون من نبوده ام از جنگ لک آنها به بنده حقه زدند بعداز آن دستبرد بر «اسارت» لک طیاره اش بشد روشن جست باشن و هدلی آورد باز روشن نشد هوایمسا



حمله يك گردان سواره نظام ويك هتک

ياده گر بهها به پولاد وفيل



ناکھان بانک، معمو، برخاست
لشکر گربه‌ها ز کوه و ز دست
چونکه پولاد دید ایشان را
هندل ازکت کند و کردفرار
با خبر شد که گربه های پلید
سهم طیاره را بدزدند
چند صد تن ز گربه های دلیر
حمله بر آن دو تن بیاورند
الغرض بود جنگ بی‌حاصل
«مور» هاگر شوند پیش از حد

بستن گربه‌ها پولاد وفيل را بدرخت ورفتن عقب هیزم جهت آتش زدن ایشان

چونکه در جنگستان شدند اسیر
گفت فرمانده سپاه به خشم
این سک روسیاه ماده ریود
آن یکی را به ضرب خنجر گشت
یکی از آن مانه جست و گفت
گرتوخوای که ماشوم رضا
نادل پر ز خون ما زین درد
گربه ها جمله رای او ناند
بعد از آن گفت آن رئیس بزرگ
زود هیزم بیاورید که من



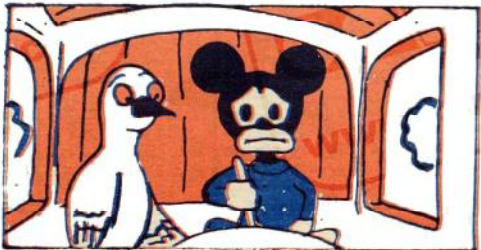
خبردار شدن کلاغ زاغی از این ماجرا و تصمیم گرفتن به کمک پولاد



همه رفتند در بی هیزم
ناکھان آن کلاغ زاغی دید
فکر باری فتاد و با تدبیر
دید افتاده یک طرف بیپوش
زود با بال خویش بادش زد
گفت احوال فیل و پولاد
گفت با آن کلاغ دانشمند
یک «هلیکوپتری» مرا باشد
گر رسانی مرا به آن فی‌الغور
زاغ از پشت گردش بگیرت
غافل از مکر روزگارنا
آن دوسگرا بامید و ریسمانا
رفت سوی یکی ز موشانا
پرشش خورده بسکه مشتانا
تا که آمد ز نو به حالنا
غیرت موش گشت جوشانا
کای رفیق عزیز خوشخوانا
لیک از بنده هست دورانا
میدهم هر دو را نجاشانا
سوی طیاره بردش آسانا

سوار شدن زاغ و موش در هلیکوپتر و آمدن بسوی فیل و پولاد

هر دو در آن سوار گردیدند
هلیکوپتر چو پروها برخاست
کاز میداد متصل آن موش
یک نگاه راه را کم کرد
زاغ گفتا که حرف من بشنو
شود ، درد چاره با تعجیل
رسد هیچگاه کار عجول
ندکی چشم خویش را کن باز
موش این نکته را از او بیفتد
تا که یاران خویش را جستند
دلشان از خطر هراسانا
هر دو گشتند سخت شادانا
که رسد زود بر حریفاننا
چون هوا بود پر ز آیرنا
می‌نباش ای پسر عجولاننا
بلکه باشد نتیجه عکساننا ؟
بی‌عذاب و خطر به پایاننا
درد گردد بصیر درماننا
گشت او اندکی صبوراننا
آمدند آنطرف فروداننا



دخترم بیگناه کشته شد.

نوشته: جی - تاسومن
ترجمه: کامبیز



در یکی از شبهای تاریک پائیز مودی درشت-هنگل درحالی که با عجله سر طپایی راهبانوک کنگره سستی دیوار زندان گره می‌زد با دقت به اطراف کوش می‌داد. صدای آژیر خطر مانند نافوس مرگ در گوشهای طین می‌داخت. او پس از گره زدن طناب به سرعت از طناب سرازیر شد و همینکه بایش به‌صخره نوکبیزی رسید طناب را رها کرد و چهار دست و پا از صخره پائین آمد. ولی وقتی صدای سنگهای نگهبان را که با هبایوی زیاد نزدیک می‌شدند شنید از ترس به‌خود لریزد. در زیر صخره‌ها امواج دریا مانند اژدهائی بزرگ ازدهائی خود را برای یلغدن او گشوده بودند. او می‌دانستکه اگر نقشه‌اش عملی نشود وسیله سنگهای نگهبان باره باره خواهد شد و با اینکه گوشه‌ها به او امان نخواهند داد که حتی چند منتری به‌طرف ساحل شنا کند، در این انکار بود که نور ضعیفی درپائین صخره‌ها دید و وقتی نوردیواره خاموشی و روشن شد نفس راحتی کشید و با عجله از صخره پائین آمد. درایموقع صدائی گفت: عجله کن!

زندائی فراری با عجله خودش را به پای صخره رسانید و به داخل فایق کوچکی کسه منظرش بود سوار شد و به مودی که فایق را از ساحل دور می‌کرد گفت: نزدیک بود جامم را از دست بدهم منکه از کارهای شما سر در نمی‌آورم. سرهنگ بک داویت، با خونسردی گفت: ما منی ابدی اطلاع پیدا کرده‌ایم که در مرکز سازمان فضائی جانیکاری وجود داردکه اسرار نقشه‌های فضائی و آخرین اختراعات کشور مارا می‌یزد و احتمالاً به یکی ازکسور های دشمن ما می‌فروشد به همین جهت این نقشه را کشیدم که تو به آسانی بنوائی بآنها نرسد بگری.

ولی منکه نمی‌دانم در کجا باید دنبالش آنها بگردم. - حق یا تو است، کوش کن «تایلر» در قسمت شرقی شهر یک کارخانه است بنام «شبهای آرام» در آنجا خواننده‌ای بنام «یاسمین» برنامہ اجرا می‌کند که اغلب با مشخص سرشناس درتئاتر این فکر می‌کند که کلید حل این معما را باید بزدا و جستجوکنی خوب بیا لبسهای راعوض کن و لباس غواصی را بپوش. «تایلر» باعجله لبسهای غواصی را پوشید و پس ازپرداشتن تفنگ زیرپای به داخل آب برد و سرهنگ «بک داویت» فایق را از آن محل دور کرد. درحالی‌که بلبس کستنی فایق سرهنگ «بک داویت» را موقوفه خاتم کرد «تایلر» با عجله زبانی به طرف ساحل شنا می‌کرد و از خوش شانس با یک کوسه‌ای برخورد نکرد ودرساحل دورانه‌های آژی‌بیرون آمدوس اژدرآوردن

لباس غواصی بیاده برآه افشاد و همینکه به‌آخر شهر رسید در یک بانسومن ارزان‌فتم اطاقی کرایه کرد و از بس خسته بود بالباس روی تختخواب افتاد و خوابش برد صبح روز بعد اصلاً از اطاقش بیرون نیامد. همینکه شب شد «تایلر» ازبانسومن بیرون آمد و روزنامه‌ای خرید و عکس او درست در صفحه اول چاپ شده بود. زیر آن با خطوط برجسته فرارکننده‌ها خطرناک اجاب کرده بودند. «تایلر» درحالیکه خنده‌اش گرفته بود روزنامه‌رادر سطل اشغال انداخت و به‌طرف کارخانه «شبهای آرام» رفت. گرچه لباس‌هایی که سرهنگ برای او آورده بود آخرین مدل نبود ولی زیادهم بدنیود. دستور میزد در گوشه کارخانه انتخاب کرد و دلسور و بسکی داد. حدود ساعت ده شب زن زبانی خنده‌اش شدوبا اهنگ ملایمی شروع‌به‌خواندن نمود. زبانی چیره و صدای گرم او «تایلر» را سخت تحت تاثیر قرار داد و همینکه آواز او تمام شد مستطریان برایش کف زدند و «یاسمین» با حرکاتی دلغریب سن را ترک کرد. «تایلر» چند دقیقه صبر کرد و بعد به طرف رختکنی رهیستنه‌ها رفت ودر اواسط راهرومی‌تارکنی اطاق «یاسمین» را یافت و ضربهای به در زد، همینکه صدای او را شنید که می‌رسد کبست در را باز کرد و با سرعت در آن پشت‌سرخون بست. با یاسمین که از داخل آئینه اورا می‌دید با تعجب برگشت و پرسید: - برای چه به اینجا آمده‌ای، زودباش برو وگرنه فریاد می‌زنم تا مستخدمین بیایند و ترا بیرون کنند. «تایلر» درحالی که قنایه عغمگی به‌خود کرده بود گفت: - خواهش می‌کنم این کار را نکنید به یازمخت نواسمن از زندان دولتی که بی گناه در آن زندائی شده بودم فرار کردم. در اینموقع صدای یاهائی در راهرو می‌شنید «تایلر» آهسته آهسته خواهش می‌کنم مرا بیگناه کنید، پلبسه به اینجا مایند خواهش می‌کنم. «یاسمین» چند لحظه فکر کرد و همینکه چند ضربه برادر خورد او به «تایلر» گفت: بروداخل کد لباسهام بنهان شو. «تایلر» با عجله وارد کد لبسهای او شد و «یاسمین» در راکشود و دو کارگاه بلافاصله وارد اطاق شدند و بس از نگاه به اطراف اطاق یکی از آنها گفت: شما مرد بلندقد درشت هیکلی را که لباس زندانیان را به تن داشته باشد ندیدیم؟ ما او را تا این کارخانه تعقیب کردیم ولی او غیبشزد فکر کردیم به یک تک اطاقها سر بزیم. - نه این اورو ندیم.

- مستطیرم خاتم ولی توصیه می‌کنم در اطاقتان را قفل کنید چون «ماک تایلر» جانی می‌رحمی استواگر احساس خطر کند هرکسی را که سرراش باشد می‌کشد، سپس آنها از

اطاق بیرون رفتند. «یاسمین» در را قفل کرد و گفت: از کد لباسها بیرون آمده‌ی «یاسمین» مژامه شما نمی‌شوم.

صبر کن «تایلر» تو با این وضع نمی‌توانی از اینجا بیرون بروی من دوستانی دارم که می‌توانند برای چند روزی به تو پناه بدهند. و بدون اینکه منظر جواب او بشود گوشه نطق را برداشت و پس از گرفتن شماره‌ای مدنی بعد دو مرد شیکبوش وارد اطاق «یاسمین» شدند. یکی از آنها پس از نگاه دقیقی به «تایلر» گفت:

- اسممن «هراور» و اسمم دوست من «چارلی» داوونیک است ما از ماجرای فرار تو مطلع شدیم و می‌خواهیم به‌تو کمک کنیم. - مستطیرم آقا من خوبی شما را هججوقت فراموش نمی‌کنم.

- بسیار خوب تعارف کافی است راه برفت. چند دقیقه بعد هرسه سوار انومبیلی که پشت باسرت به‌حرکت درآمد. نپساعت بعدانومبیل داخل وبلائی محلی شد و همینکه آنها داخل سالن بزرگی شدند «هراور» پشت میز زبانی نشست و گفت: برای چه تو را زندائی کرده بودند؟

- به خاطر یک سرقت کوچک بانک وسرقت مسلحانه از چند بیب بزین که ازبیدناسنی یکی از صاحبان بیب بزین در اثر حماقتش کشته شد.

- خوب قبلاً چه کارهایی می‌کردی؟ مدتی در کره می‌جنگیدم و مدتی هم خلبان یک شرکت خصوصی بودم. راستی ازباز کردن گرواسندوی چه چیزهایی می‌دانم «هراور» گلابسی و بسکی به او تعارف کرد و گفت: به‌این تیربندی‌نوائی برای ما کار کمی. ولی یک چیز را بایدبدانی در نسنگلات ما انضباط سختی حکمفرمات اگر کسی از دستورات سرپیچی کند به سختی پنبشمان خواهد شد. خوب حالا به اطاقی که در آخر راهرو است برو تا «میکی» صورت و موبایات را کمی دستکاری کند که شناخته نشوی. «تایلر» که از این موفقیت ته دلش خوشحال بود و بسکی خود را بکفده نوسید واز سالن بزرگ بیرون آمد. سی‌از یک‌موقعی در آئینه خودش را دید فهمید که «میکی» واقعاً در کارش استاد است. بعد دقیقه بعد «هراور» اورا احضار کرد و «تایلر» همینکه واردسالن بزرگ شد از دیدن دو مرد دلغریب که پشت «هراور» ایستاده بودند کف خورد. چون از روی عکس آن دو آدمکش بیوجرها میشناخت.

«تایلم» مایوسانه کاردپاکت بازکنی رازروی میز برداشت و شروع به کندن زیر در کرد ، زیر انا چند دقیقه دیگر در اثر نهم شدن هوا کشته میشد

«دراور» درحالی که لجنی برپیداست گفت: استم ما جلسه کوچکی دارم توهم می توانی شرکت کنی. در این موعه صدای هلی کوپتر به یوکس «تایلم» رسید و «چارلی» به «دراور» گفت: «کوک» مثل همینسه سرورفت خودت را میسانی. «دراور» سری تکان داد و منظر «کوک» شد. طولی نکشید که مرد کوچک اندامی درحالی که کیف ساهرنگی در دست داشت وارد سالن بزرگ سداوز دین «تایلم» ابرواش کرد و درهم کشید و «دراور» باخونسردی گفت: ترا وقت نشو «تایلم» یک جانی فرای است و می توانم از وجودش برای رسیدن به هدف های سازمان خودمان استفاده کنم.

«بلیش» این موضوع را می دانند.
- ولی ازبای در مورد استخدام افراد ما به اختیار نمانداده. کارت را شروع کن . «کوک» از کفش نقشه بزرگی بیرون آورد و صدای روی میز شنید و گفت: اینجا محل گاو- صدوق است. سیمهای خاردار و آیزرهای خطر بناگفته اریاب برای مدت نیم ساعت از نیمه شب درساان کار خواهد افاد، ما در این مدت کوتاه باید نقشه های آخرین تحولات موسکهای صنعتی را بریزدیم. این سرقت ما احتیاج به پنج نفر از افراد ورزیده داریم.
- خوب. «سوابیج» و «تایلم» و «سلو» با من و «چارلی» این کار را تمام خواهیم کرد . ولی فیلا لازمست استخدام «تایلم» را به

«بلیش» اطلاع دهی .
- کتم که احتیاجی به این کار نیست. «کوک» شاهنهار با بالا انداخت و گفت : «ماریتن» ناگهان مریض شد و مردم مجبور شده هلی کوپتر بر او هدایت کنم. اما چندبار بزرگ بود به خاطر بیفتم بهتر است با اتومبیل بریزم. دراینموقع «تایلم» جرات آمد و گفت اگر اجازه بدهدیم شما را به میزبان برسانم چطوری بگویم من شنیده خلیان هلی کوپتر بودم. «کوک» نگاه نزدیک آمیز به او کرد و «دراور» گفت: برو

«تایلم» ورزید برنگر. چند دقیقه بعد هلی کوپتر به هوا بلند شد و پس از تکریج «کوک» گفت: باید هلی کوپتر را در چین ویلانی که چراغ هایش روشن است به زمین بنشانم. «تایلم» با مهارت هلی کوپتر را روی چیمپا فرود آورد و همینکه «کوک» بیاده شد «تایلم» هلی کوپتر را به هوا بلند کرد و سیمیده هیمه تازه دیده بود که «تایلم» هلی کوپتر را بیست تکمیب زمینی که در جاده سی هفتم قرار داشت فرود آورد و با عجله به طرف بلقن عموی رفت و گویشی را برداشت همینکه صدای خواب آلود « مک داویت» را شناخت با عجله نقشه جاسوسان را برای او شرح داد و بعد گوشش را گذاشت و سزاور هلی کوپتر شد. وقتی هلی کوپتر را در زمین رومی ویلانی «دراور» فرود آورد آن دین «سوابیج» که در گوشه های ایستاده بود دلش فرو ریخت ولی با خونسردی بیاده شد و «سوابیج» به او اشاره کرد که به سه دنبالش برود. وقتی آنها وارد سالن بزرگ شدند «دراور» که با «چارلی» مشغول ورق بازی بود سرش را بلند کرد و با لحن خشونت آمیزی پرسید: چرا در کردی مگر نگفته بودم فقط باید دستورات مرا اجرا کنی .

و البته ولی دریا در سیمیده صبح آفتورزیا بود که هوس کرد روی آن چند دقیقه دور بزنم و کشت های ماهیگری را تماشا کنم. در استوق به اشاره «دراور» مرد غول پیکر نزدیک شد و به سرعت بر پشتش هوا را شگافت و

«تایلم» دردی شدید در سوراخ احساس کرد و به زمین افتاد تا خواست از جا بلند شود منت کشید دیگری او را دوباره به زمین انداخت و درحالی که از دعاغش خون جاری بود «دراور» گفت: این یک نتیجه کوچک بود ناآباید برسد در آینه هوس هیچ چیز را نکنی. «تایلم» پشیمان از پاشن انداخت و چیزی نگفت. هانها شب حدود نیمه شب پنج تپهکار به طرف بیابانه قضائی رفتند و درحالی که با لباسهای سیاهی که پوشیده بودند در سایه شب به سختی دیده می شدند از سیخچاردار که برقی آنها قطع شده بود گذشتند. و پنج دقیقه بعد وارد راهرو وسیعی شدند «دراور» از روی نقشه محصل کاوصندوق را پیدا کرد و هر پنج نفر در حالی که روی زمین می خزیدند که بدشان نور آیزر خنجر راطع رنگند وارد اتاق گاو صدوق شدند «چارلی» بلافاصله دست به کار شد ، پس از تکریج سر نیزبان دست ان کار کشید و گفت: اینک رمز کاوصندوق را عوض کرده ام: «دراور» زیر لب فرید و «تایلم» گفت: بگذارید من استمجان کنم. «چارلی» با اینعتنا ایاز کرد که به او داد و «تایلم» شروع به کار کرد و دو دقیقه دیگر در کاوصندوق باز شد و «دراور» با عجله پرونده ها را کست و پس از پیدا کردن پرونده اصلی از آنها عکس گرفت و بعد با عجله آنها را سرچایش گذاشت و پس از بستن در کاوصندوق گفت: عجله کنید سه

دقیقه بیشتر وقت نداریم. سپس هر پنج نفر شروع به دیدن کردند و همینکه سوراخ تفنگ شدند «دراور» گفت: آخرین «تایلم» تو کواپتر ایجاب دادی. «تایلم» سری تکان داد و سکوت کرد. «دراور» بعد «دراور» درحالی که خوشحال بنظر می رسید به «تایلم» گفت: «بلیش» تسرا احضار کرد که شخصی از تو تسنگ کرد و خودت را برای بروز به پارس آماده کن . «تایلم» که در دل از این خبر خیلی خوشحال شده بود گفت: ولی من به پول بیشتر احتیاج دارم .

«آراسمی» فراموش کرد میومد بیابان پنجهزار دالر را بگیر ، همین دارم که «بلیش» بساداش خوبو یمن خواهد داد. «تایلم» از تو تسنگ کرد و به اطاش رفت ولی پس از چند دقیقه آهسته به پشت در سالن بزرگ آمد و گوشش را به در جسداند. چند دقیقه بعد از آنگش که شنیده بود خوشحالی فراوانی احساس کرد و بیاطاش برکشت. صبح روز بعد او «دراور» و بهارسی بروز کردند و نزدیک غروب آفتاب وارد ویلای مجلی شدند.

«دراور» او را به سالنی راهنمایی کرد و خودش بیرون رفت. «تایلم» که با یک تفنگه میهد به این سالن پنجره ای ندارد به فکر فرو رفت و بعد در ورودی را استمجان کرد و همینکه میهد قفل استم دلش فرو ریخت. دراینموقع صدائی در سالن پیچید و «تایلم» به سرعت برگشت. روی دیواری که پشت میز تحریر قرار داشت سه تصویر دیده می شد آن عکس که چهراه می بود. به خوبی دیده نمی شد با لحن تصحیر آمیزی که «تایلم» «تایلم» را می بینم می گویم تو صفر تو. «تایلم» ناگهان احساس کرد که عرق سردی بدنش را فراگرفته. «بلیش» با همان خونسردی قبلی گفت:

تو همه را بجز من کول زدی و مناسفانه باید بیرونی چون وجود یک کارآگاه زرنگ در تشکیلات من خطرناک است، هوای این سالن پس از نیم ساعت از طریق سقف بلندی که

می بینی تخلیه می شود. «امیدوارم زمام زبهر نکشی «تایلم» خواست حرفی بزند ولی سایه ناپدید شد و بجای آن، اواز قسمی آزدیوار که کنار تفر بود و با شنیده کفشی پوشیده شده بود. «دراور» و «مردی که به پیشش به او بود گفت که سوار اتومبیل می شود و او با عجله به طرف دیوار سیمه ای دویید ولی دروازه سبکی با سرعت بسته شد و «تایلم» حسسه و نامید چشم به اطراف اتاق دوخت. یکدفعه فکری خاطرش رسید و کاغذ بازکن از روی میز برداشت و شروع به زدن این بای دیوار کرد. وقتی سوراخی به اندازه چند سانتیمتر کنده شد ، «تایلم» غریبترین پاکت سگارش را بیرون آورد و چند سگبار با احتیاط برداشت و آنها را در داخل سوراخ گذاشت و بعد یک فنبله نازکی را زیر آنها فراد و بعد سیم بزرگ را برگرداند و آترا عقب کشید سیم فنبله را آتش زد و با عجله خودش را پشت میز بزرگ پنهان کرد. یکدقیقه بعد صدای انفجار مهیبی سالن را لرزاند و سیم بزرگ به شدت عقب آمد و صریح شخصی به میزبان «تایلم» خورد و او بیپوش شد ، وقتی به هوس آمد شخصی از جا بلند شد و سوراخی که در دیوار وجودش در دیوار پیوسته شده بود را با یک تاسکی دیووش

آمده بود بیرون رفت و با یک تاسکی دیووش را به فروگاه رساند و هر طوری بود لیست ساجسین را از متصدی آن گرفت و همینکه ساجسین به اسم «دراور» افتاد به طرف گهشه رفت و برای بروز بعدی جا رزرو کرد. نیمه شب بود که هوابیما در فروگاه سه زمین نشست و «تایلم» با تاسکی به میز نش رفت و لفظی با یک داویت تمام گرفت و تکامعت بعد یکی از همکاران او چند صورت اسامی برای او آورد و تا در تذکهای صحیح نگاه مطالعه میوینها شد و صبح روز بعد به فروگاه رفت و با نشان دادن کارت شناسائی خود صورت مسافرتی را که در چندماه اخیر جرابیارس مسافرت کرده بودند مطالعه کرد و بالآخر همان چیزی را که میخواست بدست آورد. همینکه شب شد به کاباره «شبهای آرام» رفت. «یاسمین» مثل شبهای گذشته با زیبایی خاص صدای گرم خود همه را مسحور کرده بود وقتی آوازش تمام شد «تایلم» به دیدش رفت و «یاسمین» با تعجب پرسید:

- چرا به اینجا آمدی؟!
- گوش کن «یاسمین» تو ندانسته با یک باند جاسوسی خطرناک همکاری می کنی. از تو می خواهم که بخاطر کسورت به من کمک کنی تا این سازمان مخوف را متلاشی کنم .
- پس تو یک مامور دولت هستی ، چسرا زودتر من نگفتی من دیگر از این کارها حسسه شده ام .
- حالا که اینطور شد من فکری به نظرم رسیده تو با «بلیش» فرار ملاقات بگذار و مرا که در صندوق عقب اتومبیل پنهان می شوم به منزل او ببر. «یاسمین» فکری کرد و گفت: به شرط آنکه من به کمک کنی که از مجازتم کم کندم .

«قول می دهم» وعده ما فراداش .
- ساعته یازده شب بعد در حالیکه «تایلم» در صندوق عقب اتومبیل «یاسمین» پنهان شده بود خوانده زینیا به طرف ویلای «بلیش» حرکت کرد. حلو، او ویلا اتومبیل چند دقیقه توقف کرد و بعد «یاسمین» اتومبیل را به حرکت درآورد وقتی اتومبیل متوقف شد و صدای قهقهه ای «یاسمین» یقه در صفحه ۲۸

پیوندشاه و ملت ایران ناگسستنی است

۲۸ مرداد، روز قیام،

روز همبستگی

و بانار خون خودجانباژی و فداکاری، منت سخی بردهان یاوه گویان اجنبی کویدندو آرزوهای اهریمنی آنها را به زیلادان تاریخ سرنگون ساختند .
روز ۲۸ مرداد ، یادآور آن قیام شجانه است و به جهانیان خاطر نشان میسازد که :

امروز ۲۸ مرداد ماه ، مصادف با سالروز قیام تاریخی علمای ایران علیه یگانگتان و وطن فروشانی است که تصور میکردند میتوانند نام ایران را از نقشه جغرافیا پاک کنند .
اما ملت هوشیار ایران که می دانست شاه مظهر استتلال و تعامیت آب و خاک این مرز و بوم است، ندرت در دستم پیاختند

پیوند شاه و ملت ایران ناگسستنی است



انسانها چه میکنند؟!...

جام های طلا

«مانولیس آلکوس» در ۸۸ سال قبل از میلاد از سرداران روم بود .
این سردار ، در دوران سپاهیکریس سراتر های زیاد و نزدی های فراوان کرده بود و حرص عجیبی به جمع آوری طلا داشت .
روزی محکوم شد که چون علافه فراوان به طلا دارد ، باید دماغه طلای مذاب بسوزد . او نه جام را نوسید و جام دهم را در قفس سرازیر کرد . زیرا در استهای نوسیدن جام نهم مرده بود .



از دفسی خاطرات پلکسیر

او، خودش بمن جواب داد!

اطرافم را نگاه کردیم که مطمئن شوم کسی مواظب من نیست و بخرومن بدر و مادرم در آن حوالی نیستند بعد به آرامی خودم را به تفلن رساندم ، گوشی را برداشتم تا میخواسم نمره گرفتن را شروع کنم صدای پائی از راهرو شنیده شد من به سرعت گوشی را سر جایش گذاشتم و منتظر ماندم خوشبختانه کسی وارد اطاق نشد . من دوباره گوشی را برداشتم و نمره ای را که میخواسم بفرستد بدان لحظه چشمهای من نگران در اطاق بود که میداد کسی وارد شود و گوشم را نیز کرده بودم که ببینم از طرف سم چه صدائی میاید خوشبختانه شانس با من همراه بود .
او بلافاصله گوشی را برداشت ، قبل از آنکه من حرفی بزنم و حتی فرصت سلام پیدا کنم همان چیزی را که انتظار داشتیم گفت با همان صدای آرام ، با همان لحن شیرین و همان منانت همیشگی جمله ای را که میخواسم بشنوم گفتو حتی یکی دوبار هم تکرار کرد .
همینوقت باز صدای یا از راهرو شنیده شد من فوراً گوشی را سر جایش گذاشتم اما تا چند لحظه بعد همچنان صدای او در گوشم زنگ میزد که میگفت :
ساعت هشت و بیست و چهار دقیقه ... ساعت هشت و بیست و ...



چهار روز گاری داشتیم!؟

نوشته‌ی : عیسی پور

قسمت دوم خاطره

مردی که با «پالان» آمد!؟

زل زد ... بعد ، رو کرد به بابام :
 - حالا دیگه ما اینجا کاری نداریم ...
 اجازه مدتی باهاشون باشم! میخوام به خورده
 همین کنار ، گوشه ها با هم قدم بزنم .
 دلپری ماهی زیاد شد ... پدرم بواشگی
 ازش پرسید :
 - چیزی حس کردی ؟! یعنی خوبستو
 نس ؟!
 هیچی نکفت و پالان و گرش را برداشت
 و آمدیم بیرون ...
 کوشتهی حیات ، روزی باش شد و
 ماها دوروبرش حلقه زدیم... آشکنو چشمپاش
 میرقصید و بنض ، گلوش را فشار میداد ...
 به پدرم گفت :
 - این زن ، بابا منه نداره ؟!
 من جوابش را دادم :
 - چرا ، مادرش امگنوم ، زمیگره ...
 پدرش هم رفته صحرا ...
 چطور مگه ؟!
 - میشه خبرتون کنن ؟!
 - معله ، اما نهجه نمیتونه ازجاش تگن
 بخوره .
 - فهمیدم ، منظورم اینه که به باباش
 بگن بیاد خونش ... من باهاشون کنار
 دارم ...
 «شترعلی» بسر کوچکیکای ننهزها را
 فرستادم بی بابایزکنس و خودمان راه افغانم
 شد در صفحه ۲۸

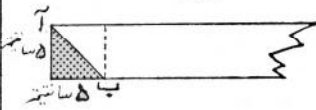
گوست نسن آب مریهه ...
 جمعیت ، آندسر زیاد بود که اگر پالان
 خردجال را بنمایش گذاشته بودند ، انیمهه
 آدم برا یمانشا نمی آم...مککم حال ننهزها ،
 تغییر کرد ... مثل اینکه میخواسن بیوش
 بیاید ... دست انداخته که از گریبا ، بهاش
 را باره کند ... غوله ، صدانش را اول داد :
 - برین کاربذارین به خوردهباد بییاد...
 مگه شماها آدم ندیدین ؟!
 گرش را بلند کرد و کشکی بخودش
 تگانی داد ... ملت عین اینکه زمینارزه آمده
 بانسد ، هجوم بردهه سمت در و یا بفرار ...
 بواش بواش ، ننهزها جلوی سسکه ویالا -
 آوردن گرش شد ... آتوتف پدرم از غوله
 پرسید :
 - بلطف خدا ، میشه به ننهزها امیدوار
 بود که زنده بونه ؟!
 مرد ، چین به پشانشین انداخت ...
 نیم دقیقه یا بیشتر یا کمتر ، فکر کرد و گفت :
 - اگه عورش بدنیابا باشه ، معله ... نسا
 اینجاش خوب پیش رفیقیم ... تا بییم تکلیف
 خودش و بچش چی میشه ...
 دوباره بیضا زنه را گرفت ... بعد ،
 انگشباش را حلقه کرد بیخ بازوی ننهزها و
 نالید :
 - فشار خوبش کم شده !!
 تا آمد آستین زن قاک زده را بیاورد
 بانسن ، انگار شیمیان شد ... دست ننهزها
 را بیجاندمدنی به استخوان برآمدی آرنجین

هفته قبل گفتم داشتیم لهه جینه ننه زهرا را
 که حالش بهم خورده بودنگاه میکردیم که
 چندتا از بر و بچه ها را که مثل جنزده ها
 میدوند ، بطرفی اشاره میکردند دیدیموقتی
 به انظراف نگاه کردیم ناگهان غولی شاخ و دمی
 را که یک پالان بیست داشت و سگراف مایامد
 دیدیم ، خواستیم فرار کنیم که پدرم نگذاشت
 و با مرد غولنسا شروع به صحبت کرد و
 میان حرفهایمان مردفهمیدکه ننه زهرا مریض
 است و از پدرم خواست تا او را ببینننه
 زهرا برود بلکه بتواند علاجش کند و حالنیه
 نصایا ..

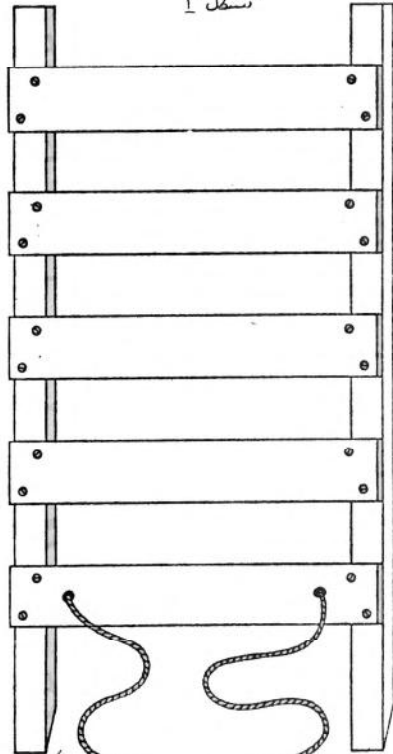
برگ خشکدهی ننهزهای را کشید بیرونو
 با آتدش خیس کرد...
 و زیر آب فرید :
 - دواي ضد «گل-ل-سنونو» اما اکنکار
 از کار ننگذشته باشه .
 بعد ، کلهی ننهزها را که عین پاندول
 ساعت انظراف و انظراف روزمین ملتزید ،
 بزور نگهداست و علفه را کرد تو حلقش ...
 آب خواست ... لیوان به چه بزرگی لای
 انگشباش به قد انگشسانه بود ... حکیم لای
 از بریش نزدیک بود سکنه کند ... دنگر ،
 یعنی جیج جانی کردن نداشت ... هرچی بچی
 که غوله پیش می انداخت ، دوسه کیلو از

بخوانید، بیاموزید و بسازید...

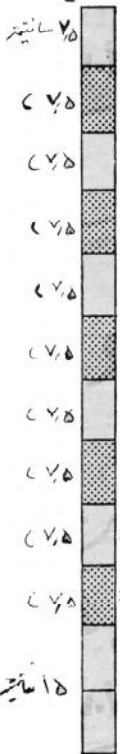
شکل ۱



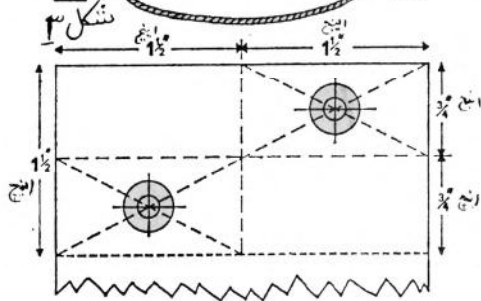
شکل ۴



شکل ۲



شکل ۳





نوژ بسازید

از حالا بنابند به فکر برف و سرمای زمستان باشیم و کمک دست بکار یک وسیله نشاط آور زمستانی شویم .

بازی با لوژ یکی از تفریحات سالم زمستانی است و وقتی لذت بازی با لوژ احساس میشود که لوژ ساخته و برداشته خود شخص باشد . خوب حالا ابزار تجاری خود را بردارید تا با هم شروع به ساختن لوژ کنیم .

۱- دو تختس به درازی (۱۹۰ سانتیمتر) و به عرض یکو نیم اینچ (۳٫۷۵ سانتیمتر) و کلفتی دو اینچ (۵ سانتیمتر) آماده کنید و باسنباده خوب ، این دو تکه خوب را کاملاً صاف نمایند .

۲- قسمت جلو این دو خوب را مانند شکل ۱ به اندازه ۵ سانتیمتر یا خط کش جدا کنید و بامداد خط بکشید تا به شکل چهار گوشه دربیاید بعد با مداد نقطه «الف» را به نقطه «ب» وصل کرده و خط «الف» و «ب» را بسازه ببرید . به این ترتیب همانطوریکه در شکل دیده میشود قسمت جلو لوژ درست میشود .

۳- از قسمت نوک لوژ تا انتهای هر یک از جوپها را به درازده قسمت ۳ اینچی (۷٫۵ سانتیمتری) جدا کرده و بامداد چهار گوش هائی مانند شکل بکشید . به این ترتیب هر یک از جوپها پاره قسمت مساوی تقسیم میشود پس چهار گوشهای دومی و چهارمی و ششمی و هفتمی را که نقطه چین شد با سواشان خوب کاملاً صاف کنید .

۴- حالا پنج قطعه خوب به طول هفت اینچ (۱۷٫۵ سانتیمتر) و عرض سه اینچ (۷٫۵ سانتیمتر) و کلفتی (۱ سانتیمتر) تهیه و با کاغذ سمباده مخصوص خوب آنها را کاملاً صاف کنید و مطابق شکل ۳ جای میخ ها را معین نمایید .

۵- و حالا این پنج تخته را هر کدام با دو پیچ ضد زنگ یا برنجی به جوپهای اصلی لوژ منکوب کنید بطوریکه طول میخ ها حدود ۳٫۵ سانتیمتر باشد .

۶- به این ترتیب لوژ برای رنگ آمیزی آماده است حالا روی لوژ را با رنگی که دلخواهتان است رنگ کنید و زیر دو خوب اصلی لوژ راه آکس مخصوص اشیاء چوبی منزل جرب نمائید که باعث سرعت حاکت لوژ روی برف شود . مریشد که با مقدار ۱۰ تخته ۵ پیچ و ۵ کمک آنرا ، شما میتوان لوژ خوبی برای ایام زمستان تهیه کرد .

معنی انعام!

مرد خسیس در هتل زندگی میکرد و مرتب به پیشخدمت دستور های ریز و درست میداد!

و از انعام خبری نبود! بکروز منشی هتل را صدا کرد و گفت:
- آقا یک دفترچه تلفن برای من بیاورید.
منشی رنگ زد و پیشخدمت آمد و گفت:

- برو دفترچه تلفن را بیا برده آقا . پیشخدمت راه افتاد و منشی رو به آن مرد کرد و گفت:
- آقا شما گهگاهی انعام پیشخدمت یادتان نرود!

مرد با دستپاچی گفت:
- انعام؟ انعام دیگر چیه آقا؟
منشی فوراً بطرف پیشخدمت برگشت و داد زد:

یادت نره که یک کتاب لغت هم برای آقا بیاری!!



حاضر جواب!

روزی معلم میگفت: هرکس شنا کند قدش رعا و رسا و زیبا می شود . ساگرد گفت:
- آخه آقا پس چرا قورباغه که اینقدر شنا میکند ریختن اینطوری است!!

زرشک!

روزی مردی درمسابقه ۲۰سوالی را بدو شرکت کرد و بیست سوال کرد و جواب شنید: - خیر .

اخراجکننده برنامه رو به او کرد وگفت:
- پنج ثانیه مهلت دارید تا یک سوال دیگر بکندمرد که ناراحت شدمیود بلند شدگفت:
- زرشک ...

و در اینوقت بود که صدای مجری برنامه برخاست که:
- آفرین ... براوو .. بشما تبریک میگم ... برنده شدید و سوال ما نیز همان زرشک بود!

قهوه سرد!

شخصی از جلوی هر قهوخانه ای که رد میشد از صاحبش می پرسید: آقا قهوه سرد دارید؟ و قهوهچی میگفت:
- نه آقا نداریم . تا اینکه یکی از آنها گفت: - بله آقا داریم بفرمانند بستنید . وقتی مرد نشست رو به صاحب قهوخانه کرد و گفت: - بس لطفا گرمش کنید و بیاورید!

حرف حسابی!

مردی در خیابان شخصی را از پشت بادرستش احمد اشتباه گرفت و محکم بروی شانه او زد ، وقتی آن مرد برگشت شروع به تذرخواهی کرد و گفت:
- حبیلی معذرت میخواهم من شما را به جای دوستم احمد گرفتم .
مرد با ناله جواب داد:
- گرفتیم که من احمد بودم تو که شاهام را کشتی!

درس نظافت!

معلم به شاگرد:
- تو چرا همیشه با گوش های کثیف به مدرسه میایی؟
- پیشخدمت آقا من گوش های دیگری در خانه ندارم که آنها را عوض کنم!

شجاعت!

روزی دو راننده مشغول صحبت درباره شیرینکاری های خود بودند . راننده اولی رو به راننده دومی کرد و گفت:
روزی با سرعت ۱۰۰ می رفتم که پیو پیچ بزرگی دیدم .
دومی گفت:
- من اگر جای تو بودم حتما جیمزباندی می پیچیدم .
- نه بابا من ترمز کردم و پیچ را برداشتم و در جیبم گذاشتم!

زرنگی!

روزی معلمی شاگردی را صدا کرد و گفت:
- بسر بیا . من چند تا پای پرندهمیو نشان میدهم تو بهم اسم آنها چیست . نتوانست به آنها جواب بدهد . معلم گفت:
- برو بنشین و بگو اسمت چیست .
بسر قبل از اینکه حرفی بزند فوراً گفت: جواب خود را درآورد و گفت:
- آقا خودتان بهمیدم اسم من چیه!

پدر شوتمند!

شهبلا: فیروزه جان صبح ها پدرت با چی سر کارش می رود؟
فیروزه: با تاکسی .
شهبلا: پس او آدم پولداری است .
فیروزه: نه او راننده تاکسی است.

شیر!

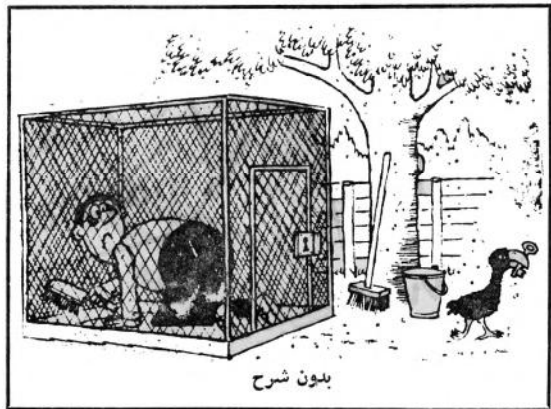
بسرجهای وارد مغازه شد و به صاحب دکان گفت: - آقا شیر دارید؟
مغازه دار: - برو بچه اینجا باغ وحش نیست!

نیم و جیبی!

مدیر مدرسه به دانش آموز: - بسر نیم و جیبی برو آخر صف و ایسا!
دانش آموز: - مگر نمیبینی آقایی مدیر ، آخر صف یک نفر ایستاده!

مروز زمان!

آقا واقعا همچیز با زمان مگذارده؟
- خیر آقا اگر درست دقت کنید حبیلی چیز ها نمی گذرد مخصوصا اینوبوس های شهری که هر ده قدم به ده قدم می ایستند و زمان از آنها میگذرد!



بلون شرح

جدول

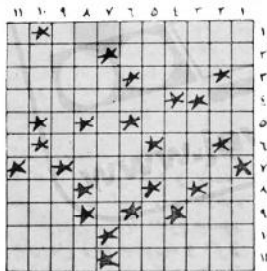
جدولهای این شماره جایزه دارد هر یک از جدولها را حل کرده و به آدرس تهران خیابان خیام موسسه اطلاعات دفتر مجله اطلاعات دختران و پسران دایره حل جدولها ارسال دارید بحکم قرعه جایزه میگردد.

آغی:

۱- از مهمترین بناهای تخت جمشید ۲-
از شهر های ایران - ضد گرما ۳- مسپر -
از اسامی آفتابان با یک حرف اضافه در آخر
۴- عرب میگویند - اولی نوعی بیماری مسری
و دومی عقیده و فکر است (دو کلمه) ۵- اولی
میوه های آتشین و دومی انتها و ته است (دو
کلمه) ۶- دست عرب - یکی از اسناد بهادار
۷- از پادشاهان دوره صفوی ۸- جایگاه کلاهی
حرف صریح - قسمتی از پا ۹- زمان زودگذر
- فعل امر از مصدر نرفتن ۱۰- مخترع قلم
خودنویس - جانسین ۱۱- مخترع ساعت
دیواری باندول-دراز از پیشاز های بزرگجهان.

عمودی:

۱- از کشورهای آسیایی - از شهر های
استان مرکزی ۲- مایه حیات - تکرار یکحرف



۳- شناور درهم ۴- از شهر های استان فارس
- حبله و قریب - بنیم، برانتهای ۴ - باطوار
دبگری وام گرفته شده - بول یا کالاشی که کسی از
۵- هچوالگرودزد - رشد و نموواژگون
۶- سنگریزه - از حیوانات وحشی - گرداگرد
لب و دهان را گویند ۷- اولی نوعی برنده
است و دومی آرام و ثابت است (دو کلمه) ۸-
از پهلوانان شاهنامه - ورق برنده - بوی نم
ورمی ۹ - کوه مشترک ایران و ترکیه - نوعی
داستان ۱۰- مخفف من را - چشمه های فئات
مانند را گویند ۱۱ - دانشمند فیزیک دان و
ستاره شناس مشهور - مخترع دینامیت .

فرستنده : اصغر سلیمانی (ماکو)

کالسیک فراسه

عمودی:

۱- یکی از گلهای - نامی برای پسر ها ۲-
دردو ریخ - از کوههای مرکزی ایران ۳- گل
نومیدی ۴ - مخفف ماه - چیزی که شبیه برگ
باشد ۵- حرف نفی عرب- نوعی خروس - مایه
عرب ۶ - هراسی دارد - صورت ۷- مادی
پایتیزی همدم ۸- تلخ - اسم ترکی - عقیده
و نظر ۹- کلا - ناینبا ۱۰- یکی از بندر
های مهم مصر .

فرستنده : سعد ذابح - (میانداوب)



اولی از شهر های قدیم ایران و دومی از
انبارت است (دو کلمه) - سر سلسله اعداد ۶-
درختی است ۷ - اولی به معنی انسان و دومی
فکر و دقت است (دو کلمه) ۸ - شرفی نیست
۹- هوش بر میان ساده دینیت ۱۰ - کشتزار
خربزه و هندوانه و خیار .
فرستنده : محسن نمازیان (کرمان)

حل چهار پازل شده شماره ۱ تا ۷

۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰
۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰
۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰
۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰
۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰
۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰
۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰
۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰
۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰
۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰

آغی:

۱- شهری از توابع تهران - پایتخت
هلند ۲- هراه ۳- ناتوان و بریشان حیثیوات
مذهبی زرتشتی ۴- خوب که نیست چهجراغ
و چراغ آویزان خارجی ۵- همه برنگان

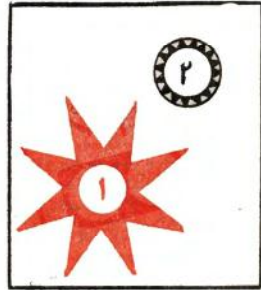
آغی:

۱- زیاد نیست - حیوانی وحشی ودرنده
۲- به فرمان مآشین میگویند - وسیله ای برای
درو - از آب درآمده ۳- نوعی موسیقی و
یکی از آلات موسیقی - از لوازم آرایش خانمها
۴- پدر رستم - مال جم معروف است ۵



آیا میتوانید؟

آیا میتوانید بدون اینکه دایره های سفید را که شماره های ۱ و ۲ در آن قرار گرفته اندازه بگیرید بگوئید کدامیک از دایره های بزرگتر است؟ فقط کمی دقت نظر کافی است. حتما موفق خواهید شد.



اسم او چیست؟

مسابقه ای برای تمام دخترها و پسرهای خواننده که دوره دبستان را میگذرانند.
این دختر خانم کوچولو نام خودش را بمسابقه گذاشته است. البته اسم او را حتما زیاد شنیده اید ولی برای اینکه شما را



راهنمایی کرده باشد حروف آنرا بطور پراکنده روی برگهای گل نوشته است با صرف کمی وقت و با کمک حافظه خود سعی کنید نام او را پیدا کنید.

اگر نامش را پیدا کردید برای ما بنویسید و بحکم قرعه جابزه بگیرید. آدرس ما: تهران - خیابان خیام - موسسه اطلاعات، دفتر مجله اطلاعات دختران و پسران دایره سرگرمیها و مسابقات.

صفحه ۱۶



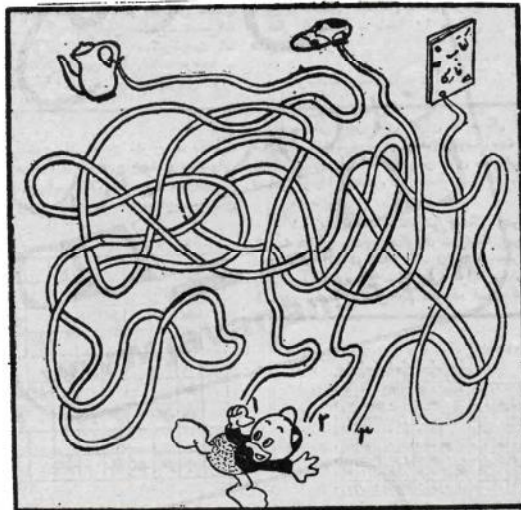
آیا خودتان را میشناسید؟

به کفش رسیدید، علامت اینستکه زیاد کفش باره می کنید و باید بیشتر مراقبت کنید. و بالاخره اگر به قوری رسیدید معلوم میشود که جای داغ زیاد میخورید و اگر از ما می شنوید، سعی کنید چاینان را بگذارید کمی سرد بشود و بعد میل فرمایید.

حالا میتوانید شروع کنید :
یک دو سه شروع
شد ...

این مسابقه برای خوانندگان کوچولوی ما تنظیم شده که بتوانند در این سرگرمی سه نفره شرکت کنند بدینترتیب:

هرکدام از دوستان یکی از شماره های ۱ و ۲ و ۳ را انتخاب کنید و بعد طناب های انتخاب شده را تا آخر طی کنید، اگر به کتاب رسیدید علامت اینستکه بچه درس خوانی هستید و به کتاب و درس علاقه دارید. اما در مراقبت از کتابها سعی کافی نمیکنید. اگر



شماره ۶۲

اطلاعات دختران و پسران

... و من از تحصیل جدا شدم!

تهدیه و نظم از: کاظم آزادان



چگونه توفان يك عشق زودرس مرا از درس و تحصیل جدا کرد ...؟

بر حذر باشمیه ... بر حذر باشمیه و هرگز قبل از پایان تحصیل، اسیر ازهام پوچ و محبت نشوید

ساعت هشت و نیم صبح بود که به دفتر محله آمدم، هنوز چند لحظه از ورود من نگذشته بود که تلفن به صدا درآمد. «خرسی را برداشتم، هدای خسته‌ای از آسوی سیم سؤال کرد: ... آقا سلام ... میخوانم یا مسول صفحه ... و من از تحصیل جدا مادام صحبت کنم.

بفرمانند خودم هستم. مجدداً سلام کرد و بعد از لحظه‌ای سکوت ادامه داد:

آقا من میخوانم سرگذشت مرا که چگونه از تحصیل جدا ماندم، در مجله منتشر کنید. از او دعوت کردم تا به دفتر مجله بیان و عمر همان روز با او در دفتر مجله بگفتگو کنم. پیش از ۱۷ سال ندانست. ولی ظاهراً زیاد تر می نمود. و سادگی آشناری دو کلاهم چهارمیان قابل احساس بود.

خود را فخرالدین حسینی اهل کردستان، مقیم سقز معرفی کرد.

فخرالدین خیلی آرام، چنانکه گویی با تمام وجودش به گذشته برگشته است حرف میزند: قبل از آنکه آن ماهرا آغاز شود، زندگی آرام و بی‌دغدغه‌ای داشتم تمام مدرسه‌ام بود و درس و آینده‌ام، نه در فکر آن بودم که متحاور زندگی چگونه تهیه میشود و نه هرگز تصور نمیکردم که روزی این همه آرامش خاطر و زندگی از من گرفته شود. فارغ از هر فدیونت آزادانه زندگی را بستم سر میگذاشتم، تا آنکه ناگهان همه چیز با مسائرت به دمای که بدر و مادرم در آنجا زندگی منی کردند دگرگون شد.

اولین سال تحصیلی بود و مثل هر سال در اندیشه آن بیدم که شاکردی نظم و موقی در کلاس خنوه کنم، مگر گذر درس من میخوانم و هر چند ماه به چند ماه برای دیدن بیرو مادرم و به مدینه رفتن برای دیدن آنها رهسپار ده شدم.

هنوز آفتاب بریدورنگ با لیزری بر سرده مینواید، انبوس نالای کردو آریستان و من ساک دستی‌ام را برداشتم و از انبوس بیرون میروم که بسوی میزبان رنم.

وقتی وارد حیاط شدیم شادمانی و موقی در جلوی اتاق میزبان جفت شکرپود داسوپیک خنوامیمان اوزیم، بیکتر خنوه خایره میزبانمیدانم و در تکران بودیم که بهینم میوانم از روی شناخت کفش‌ها صاحبان آنها را بناسم، اما هنوز به چند قدمی اتاق نرسیده بودم که دختری هم دونفواره خودم از اتاق بیرون آمد. برانم ناشناس بود و اول از آنکه سلام نکردیم، او به سلام کرد و از کاره گذشت. هرچه به منم شمار آورد که اورباشناسم نتوانستم، چراکه او را برای

اولین بار میدیدم، کنار اتاق کتشیام را کترم وارد شدم، بیرو مادرم نیز آنجا بودند. سلام کردم و بیرو درحالی که به فتاش یک میزد، گفت: سرکه میفتمم توشهردرس میخونه اینونه؟ اسمی فخرالدین ... چند لحظه بعد دختر که بانای آنکشت، هنوز برای من روشن نبود که اینهاچه کسانی هستند و آشنایانم از کجاست.

تا اینکه دوباره بیرو به صدادر آمد و گفت: سینه‌خاتم آموزگارده هستند که از شهربه اینجا آمده‌ان ...

و من که براسی دستو پایم را کمی کم کرده بودم، با لحنی به دختر که نگاه کردم و سری تکان دادم، زمانی نهچندان زیاد به سکوت گذشت پس از آن بین پدر منا و بیرو صحبت کل انراحت، در افکار خود غوطه‌ور بودم که صدای ظریف و فشنکینما مرا مخاطب قرار داد:

— تو شهر درس می خوینی؟
— آقا من چندم هستم؟
— کلاس چهارم ادبی هستم.
درحالی که لب پایش‌اش را به دندان میکزید، سری تکان داد و گفت:
— در اینم که به ادبیات خیلی علاقه دارین؟
— ببله.

— و بدین صورت آشنائی ما ریشه گرفت و در دو روزی که تعطیلی بود این آشنائی عمیق و عمیق تر شد. آنچنان که وقتی بعد از دو روز تعطیلی عازم شهر بودم، او تا کنار انبوس مرا همراهی کرد. به محض اینکه به شهر رسیدم، برایش نامه نوشتم و مکاتبه آغاز شد. مکاتبه‌های مریب و مداوم و طولانی ... دیگر حالا هر زمان که فرصتی می یافتم به ده میفتمم، فقط میفتمم که او را بهینم.

در آغاز که برانم نامه میداد، بنود اجازه ندهادم حتی لحظه‌ای از دیدگاه عشق و دوست داشتن به او فکر کنم، آخر او معلم بود و از آن گذشته من خودم را بچه ده میدانستم و او بچه شهر بود. تازه کسای هم از من بزرگتر ... اما نایه و بدار ها تمامی این اندیشه‌ها و با موانع را ازین برد و بدین گونه تمامی فکر و اندیشه من منوجه او شده بود. دیگر مگر فرصتی بود که من بتوانم به درس و مدرسه‌ام بیانیدم، در سر کلاس که شنسسته بودم، همه‌اش در فکر این بودم که در نامه برایش چه بنویسم و گاه ناشی از آن میان کتابهای بیرون میاوردم و در زیر میز برای چندمین بار میخواندم، حالا دیگر من

آن فخرالدین درس خوان نمودم. موجودی بودم که اسیر افکار هر موقی کشته بودم اسیر افکاری که حتی نمیدانستم از هم نپیرش دهم، آخر من عشق را نمی‌شناختم. هرچه بود از میان آن نایه‌ها بود و چند باری که او را دیده بودم و هرگز نمیدانستم که او چرا مرا انتخاب کرده‌است.

زمنسان فرا رسیده بود، و من که علاقه زیادی به شکار دارم، آن روز با دوست بسرم برای شکار کبک به ده رفتم او در مدرسه بود وقتی مرا دید، با اشاره مرا به مدرسه خواند، آن روز هواسرد و مدرسه تعطیل بود و وقتی به نزدیک در مدرسه رسیدم از من دعوت کرد که داخل شوم.

اشاره بیوسم کردم و گفتم:
— دوستم آنجاست. منضوانم او را تنها بگذارم اما او آتندر اصرار کرد که بالاخره به داخل رفتم روی بخاری اتاقی که در آن زندگی میکرد، جای گذاشته بود، برابم جای ریخت و به صحبت بنامت و غیر مستقیم به علاقه‌اش نسبت به من اشاره کرد و بازبانی نه چندان رازآمیز، بین اظهار علاقه کرد.

خون نیز مقابل جنتن کردم ... وقتی می- میوانستم آنجا را ترک بگویم منیا برخاست و یک دستمال عسرن بس داد که به تردم بیجم چون هوا سرد بود، منیا دختر با محبتی بود و من اسیر همین محبت او شده بودم. وقتی از شکار بازگشتم، درحالی که هواسرد بود او با انتظار خود دیدم، به نزدیک رفتن و گفت: — منا هوا سرداست، سرما بخوری.

در حجامت گفتم:
— منظر بودم که نو بیانی، اگه هوا سرد باشه و قرار باشه که من سرما بخورم، پس تو هم که به شکار رفته‌ای بایستی سرما بخوری، پس اگر قرار است که سرما بخورم به هم میخوریم!

هر دو به هدای بلند خریدیم، دست کردم که دستمال را به او بدهم. پس لحظه او دستم را گرفت تا مانع شود و در آن احوال بود که من بی‌اختیار لرزیدم. او در همان حال گفت:

— نه اونو بیعوان با دقتاری بتو دادم ... او تا نشکر کردم در همان لحظه من نیز به فکر تهیه یک یادگاری برای او اقدام، بهینامی که در او ترک میفتمم نمی‌کنم دلشاپامیدم و در تمامی دتی که در شهر بودم همه‌اش به او فکر میکردم.

همه‌اش روزی که مثل همیشه به ده آمده بودم بینه در صفحه ۳۳

مجاز

نوشته : امیل - آنتون



نالہ گفت:
 - جکی چرا پوست مرا میکنی - مگر این من
 نیستم که با شاخه های بلندم برای نوسایابی
 هستم تو در سایه ای من می نشینی ولذت میبری؟!
 جکی در جواب گفت:
 - خوب برای اینکه از اینکار خوشم بیاید.
 جکی بیاعتنا بنالہ های درخت با شنیدن
 بان آورد.



مادر و بچه هایش از این ظلم جکی شکایت
 میکردند که :
 - جکی چرا اینقدر به ما رنج میدهی؟
 مگر تو از آوای خوش ما لذت نمیبری؟
 - برای اینکه از این کار خوشم می آید.
 و سپس از آنها دور شده و نخی به پای
 برنده بیچاره بست و او را وادار به بریدن
 میکرد و بیاعتنا به فریاد های استغاثه آمیز
 برنده او را روی زمین بندنا. خود میگذرد.
 سگی که دهنش را مرتب تکان میداد به سیرک
 نزدیک شد و یانگه های نمازخ خود از او
 چیزی برای خوردن می طلبید و او را به بازی
 میخواند. اما جکی لگد محکم به او زد و او
 را بروی تنه سگی برتاب نمود ، درحالیکه
 سگ کوچک اعتراض میکرد که:
 - تو چرا اینقدر نسبت به من بیرحمی ؟
 من تنها میخواستم ترا سرگردم کنم.
 - برای اینکه از اینکار خوشم بیاید.
 هنگام فرا رسیدن شب جکی آن چنان خسته
 شده بود که از شدت خستگی و خواب بر
 زمین افتاد و این پسر سرور همانجا بدون
 درهای احساس ندامت و پشیمانی غافل از همه
 جا به خوابی عمیق فرو رفت.

جکی شیطان و باقران بود و قسمت اعظم
 وقتش را به کار های بیوهه میگذراند. اگر
 خارج از منزل او غیر قابل تحمل بود در منزل
 نیز براستی سرور و بی نزاکت بود. او از
 مدرسه متنفر بود و غالب اوقات غیبت میکرد.
 فعل «خوشگذرانی کردن» تنها فعلی بود که
 او خیلی صحیح صرف میکرد چه در زمان
 گذشته ، چه در حال و آینده.
 آن روز هنگامی که جکی از خواب برخاست
 باخود گفت :

«امروز من به مدرسه نمیروم . هوا خوب
 است و فرصت این را دارم که کمی خوش بگذرانم».
 و چون رودخانه ای ناآرام بدون فکر کردن
 به زمانی که در این طریق به خود میرساند راه
 جنگل را در پیش گرفت.
 او ابتدا داخل یک باغ عمومی شدو از
 غیبت نگهبان آنجا استفاده کردو کتاهان را
 به زیر ضربات چوبدستی اش گرفت و با چنان
 شدنی برسر آنها کوفت که کتاهای بریر شده و
 از شدت درد فریاد برآوردند که:
 - تو چرا این چنین با ما بد رفتاری میکنی؟
 مگر تو از بوی خوش ما لذت نمیبری!!
 و جکی درحالیکه باز با چوبدستی بروی
 گلها و شاخه درختان میزد گفت:
 - برای اینکه خوشم بیاید.

سپس به سمت جنگل رفت و در آنجا با
 جاقوئی که در جیب داشت پوست درختی
 را کند تا از آن قایق کوچکی بسازد. و پس
 از فارغ شدن از این کار کشتی کوچکترا
 بر روی جویبارهایی که در جنگل روان بودند
 رهساخت. در این موقع درخت زخمی شده با



اتجکی

ترجمه : شهرناز

هنگام فرازمین شب جکی آنچنان
خسته شده بود که از شدت خستگی
و خواب بر زمین افتاد و بدون ذره‌ای
احساس ندامت و پشیمانی غافل از
همه جا به خوابی عمیق فرورفت



در همان موقع درجنگل شور و ولولهای
پروا شده بود . ماه‌صنهای عجیب را روشن
میباخت ، جادوگران کوبانداز محلی به محل
دیگر می‌رفتند درحالی که کسانی را که جکی
مورد آزار و اذیت قرار داده بود به جمع خود
میخواندند : گیاهانی که شاخه هایشان شکسته
شده بود ، گلپهانی که بربر شده بودند ،
درختانی که بوستان کنده شده بود ، برندگان
آزار دیده ، سگ کتخورده و گریه‌ای که
جکی بدمش یک تاوه بزرگ بسته بود و
پروانه‌ای که بالهایش را کنده بود ، و قربانی
های دیگر این سیر بدگذرار همگی جمع شدند.
همه فریاد انتقام انتقام برمیآوردند و خواستار
شکنجه آزار دهنده‌ی خود بودند.

کوتوله‌ها پس از آنکه به سخنان سکاينگران
گوش فرا دادند همگی دور جکی حلقه زدند
و هنگامی که مطمئن شدند که او کاملاً به خواب
رفته‌است او را به غاری که رئیسشان فرمان
داد بر بردند . گناهکار کوچک به عنوان مجازات
باید به ترتیب به صورت درخت ، گل ، برنده ،
درماید و میبایست تمام رنج‌هایی را که بر این
بدبخت‌ها وارد آورده بود خود تحمل نماید.
در یک دیک بزرگ مقداری علق را با
مروارید ساینده شده و ریشه های مریحانی ،
گرد شده مخلوط کردند . پس از آنکه این
مخلوط را مدت دو ساعت جوشانند آن را
بر روی بدن جکی مالیدند و آنگاه بود که جکی
با هول و هراس از خواب برید .

- من کجاستم ؟ نشان من چه میخواهید .
سخن گوی کوتوله‌ها گفت :
- تو اکنون در دست ما اسیری . و نماند
لحظه دیگر خواهی دید که قصد داریم بانو
چکار کنیم .

کوتوله‌ها قهقهه‌ای سر دادند و او را از
شکنجه هائی که در انتظارش بود باخبر
ساختند .

جکی احساس کرد که گیاهی شده که باتمام
وجود ازکنده سن شاخه‌ها و بربر شدن
گلپه‌هایش رنج میکشد و هنگامی که او میخواست
از درد فریادی برآورد صدائی از آن گوشه با
لستی نسنخ‌آميز بگوشش رسید که می‌گفت:

- من از این کار خوشم می‌آید .
و سپس بصورت درختی درآمد و احساس
کرد که پوستش را با سقاوت می‌دریند و از
شکافهائی که در سراسر بدنش بوجودآمده
بود شیره‌اش قطره قطره فرو میریخت .
و شاهدین ماجرا در مقابل گریه های او
با خنده می‌گفتند این کار هم برای ما لذتبخش
است .

و آن گاه او چون برنده کوچکی شد که
از لانه‌اش دور شده بود و در جنگلی از این
طرف به آن طرف گشته‌اند میشد ، و سپس سگی
بود که ضریبات منت و لنگد براو وارد میشد و
از هر طرف سنگسار میکردند و آنگاه به‌صورت
گریه‌ای درآمده بود که به دمش تاوهای مسمی
و سنگین بسته شده بود .

در میان زاریها و انعام صدائی مرتب
به گوش میرسید که می‌گفت:

- من از این کار خوشم می‌آید .
پس از آنکه جکی در نقش تمام شکنجه
دیدگان ظاهر شد و چون آنها مورد اذیتو
آزار قرار گرفت به بدی کارهایش پی برد و
آهی طولانی کشیده و گفت:

- اگر من مینوانستم بار دیگر مثل سابق
شوم دیگر هرگز به کسی بدی نخواهم کرد .
و حتی دوستانم را از آزار دادن دیگران باز
خواهم داشت . و فریاد شور و التهاب بود
که جکی از خواب برید .

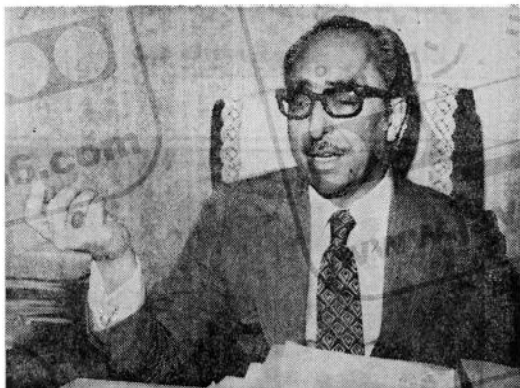
زیرا تمام آنچه که براو گذشته بود در
خواب رویا بود و همین کابوس سبب شد
که از آن پس جکی بسری مهربان و خوش
قلب شود که از حدت اخلاقی و رفتار سرشنعی
برای سایر همسالانش فرار کرد و همانطور
که قول داده بود دوستانش را از آزار رسانیدن
به دیگران باز می‌داشت .

و از آن پس هرگاه که او از جنگل عبور
میکرد درختان شاخه هایشان را در هم می‌ریختند
ناسایبان مانع ناراحتی جکی از تابش آفتاب
شود و گلپا با بوهای خوش برندگان با
آوای زیبا و دلنشین خود او را بوجد میآوردند .
پایان



محمود قوام صدوری

وزیر مشاور و معاون پارلمانی نخست وزیر



از زبان فرانسه هیچگونه
اطلاعی نداشتیم بر ایران
دبیر فرانسه زبان
فرستادند!

مادرم باچهره‌ای برافروخته
گفت: چرا کلید های
صندوقچه را برداشتی؟!...

برگشتم.

بدها که باین کار مادرم فکر کردم متوجه
شدم آمدن ایشان به مدرسه و بپایه فرار دادن
چنین سبوانی این بوده که از نزدیک ببینند که
آیا من در مدرسه هستم و ورزش میکنند
؟ و همین کنتریهای مداوم باعث شد که چهر
منزل و چهره مدرسه یک شخص مرتب و منظمی
بار بیام. آسمال را با موفقیت قبول شده و در
کلاس دوم دبیرستان مشغول ادامه تحصیل شدم
چند ماه اول سال را دبیر نداشتیم و پس از
مدتی یک دبیر فرانسه زبان که اصلا نه ما
به زبان وی آشنایی داشتیم و نه به زبان ما
برایمان از تهران فرستادند: در اوائل سال بود
که پدرم چند روز دنیا فرو بست و طبیعت مارا از
دست بیازشگر او محروم کرد. مجبور شدم
برای تأمین زندگی درس را رها کرده و بدینسان
کار بروم و بلحاظ ترک تحصیل بخدمت نظام
اعزام شدیم و بعد از دوران خدمت بلافاصله با نفاق
مادرم طی یک مسافرت یک هفته‌ای از مشهد به
تهران آمدم و به ادامه تحصیل در مدارس تهران
برداختم و ضمن درس خواندن برای رفع احتیاجات
کار هم میکردم. درس خواندن در آلمان باین
وصف برای یک نوجوان میبایست تا حدود
زیادی مشقت بار باشد، ولی من هدف داشتم
و زهد خوشبختی و بسند به شغلای خوب بود
رئیس دارائی شهرستان اراک رئیس حسابداری
وزارت کار مدیرکل حسابداری وزارت کار-
بیشکار دارائی گیلان - مدیر کل مالیات بر درآمد
- مدیرکل هزینه وزارت دارائی و در حال حاضر
وزیر مشاور و معاون پارلمانی نخست وزیر

بود که در آلمان یک موجهی در مردم پدیدار
شده بود که تحصیلات جدید را تحریم کرده
و بودند و این مسئله بیشتر بچشم مذهبی نسبت به
شهرهای دیگر بیشتر بچشم مسخورد و از جهتی
هم که پدرم مردی مذهبی و متدین بود با فکری
که در مردم بوجود آمده بود. بناچار وی هم
تبعیت نمیکرد. در خواب خوشی فرو رفته بودم
که در نیمه‌های شب مادرم از خواب بیدار بگرد
و بزرگترین مزده دوران زندگی نوجوانم را
بمن داد و این خبر خوشی جز موافقت پدرم برای
ادامه تحصیل چیز دیگری نبود. با اعلام موافقت
پدر اسم را در رتبه دبیرستان آلمان مشده که
داشت نام داشت و فاصله اش با منزل ما نود و نهم
زیاد بود نوستم، ولی این راه طولانی و خاکی
در آن موقع در آن نه اتوبوسی و نه وسیله دیگری
وجود داشت نمیوانست تخلی در اراده و تصمیم
و عشق من به تحصیل درمن بوجود آورد.
بگرو جمع که برای ورزش با نفاق هگلاسانم
به مدرسه رفته بودیم ومدتی از برنامه ورزش
ما سرب شده بود، مستخدم مدرسه بمن گفت
که خانمی با شما کار دارد، این جمله مرا متعجب
کرد زیرا که نه‌خانمی را میشناختم و نه انتظار
بیان چنین جمله‌ای را داشتم بهر حال و وقتی که
بر فروردی مدرسه رسیدم چشم به چهره
برافروخته و خوشگن مادرم افتادم و چون اینکه: تازه
کروچکترین حرفی بمن بدهد گفت که کلید های
صندوقچه را چرا برداشتی؟! غرق در تعجب
شدم زیرا که چنین عملی از من نمیوانست سر
زده باشد و بایشان توضیح دادم که چنین کاری
از جانب من صورت نگرفته و در ثانی مستخدم
در منزل بود، او میبویست برای پرست چنین
سبوانی پیش من بیاید شما چرا این راه طولانی
را آمیدید؟ بهر حال بدون اینکه بتوانم جلب
رضایت خاطر مادر را بکنم خدا حافظی کردو
رفت و با دنیائی از تفکر مجدا به زمین ورزش

در سال ۱۳۰۰ در شهر مقدس مشهد بدینا
آدم پیرو مادرم صاحب ۹ اولاد شدند که
همگی اولین از دست رفتند. تنها من و برادرم که
در واقع اوین و آخرین فرزندانمان هستیم
برایشان باقی ماندیم و به هنگامیکه پدرم را از
دست دادم همین برادرم با کتکاست و مهریانی
سربستی مرا عهددار شد. تحصیلات ابتدائی
و تا حدودی متوسطه را در شهر مشهد سپری کردم
و به هنگامیکه گواهینامه کلاس ششم دبستان را
گرفتم با مخالفت پدرم برای ادامه تحصیل مواجه
گشتم، نظری این بود که ادامه تحصیل معنا
و مفهومی ندارد و باید رفت بدینان کار، بسا
پیشنهاد دوران انتظاری که پدرم کرد تمام
آرزوهای که در ذهنم پرورانیده بودم از بین
رفت. عصرها که میشد سر کوفه چند نعلسان
میایستادم و رفتمو آمد بچه‌های را که از مدرسه
مرخص شده بودند و کتابها و دفتر بچه‌های رنگ
و وارنگ در دستشان بود نظاره میکردم و با
کوهی از غم و غصه به منزل میامدم و خودم را
در آغوش مادرم میانداختم و بیاتماس و درخواست
از او میخواستم که امکان بازگشت و موافقت
پدرم را برای رفتن به مدرسه فراهم و جلب نماید
مادرم که حالت ناسعد روحی مرا در
یافته بود به نزد یکی از بزرگان صاحب نفوذ
مشهد که اهالی خراسان برایش احترام خاصی
قابل بودند رفتمو شرح ماجرا را گفتم. پدرم
هنه‌ای یکروز به نزد این مرد میرفت و در یکی
از همین دیدارها این شخص از پدرم در باره
وضع من سؤال کرد و پاسخ پدرم جز اینکه
او بیگار است چیزی دیگری نبود. و این مرد محترم
علت اینکه چرا درس نمیخواند را سؤال کرده
بود که پدرم در جواب گفته بود صلاح نیست
که ب مدرسه برود، ولی آن مرد با استدلال زوم
ادامه تحصیل را برای پدرم شرح داد. البته
عامل مخالفت پدرم برای رفتن به مدرسه این

پست



دوشیزه پروین صوری (آبادان)

۱- سر دبیر مجله دار آخوان جدیدی است.
۲- تا هجده سال پیش دانشگاه تهران دانشکده‌ای داشت که دانشویان علاقمند به حرفه‌ای روزنامه‌نگاری دوره روزنامه‌نگاری را در آنجا میدیدند و پس از چند سال موفق به اخذ لسانس میشدند. ولی از آن بعد بعضی از مدارس عالی کلاسهایی تاسیس کرده‌اند و این رشته را تدریس میکنند.
۳- مناسفانه منظور شما را از این سؤال متوجه نشدید و نفهمیدیم شما اسامی خیر-نگارانی را که برای نشریات اطلاعات در این شهرستانها خیر تهیه میکنند میخواهید یا اینکه خبرنگاران مجله اطلاعات دختران و پسران را.

آقای علی‌اکبر ایزدیناه (کرمان)

شماره هائیی که کسر دارید بنویسید اگر در دفتر مجله یا در تگروشی موسسه موجود بود در همین صفحه بشما جواب میدهیم که پول آنرا تبدیل به نمیر باطل شده کرده و در جوف پاکت گذاشته و برای ما بفرستید و اگر نبود از شما معذرت میخواهیم.

آقای محمد یزوه (آبادان)

مهاجران جوانان را بطور مختصر مطالعه میکنند. برای اینکه طرفداران این هنریشان ساهلست که نقل یافته‌است.

آقای گلجان کرانی (طرشت)

مناسفانه شماره مورد نیاز شما را نداریم.

آقای فرامرز صالحی (نیشابور)

مناسفانه شماره مجله‌ای را کسبه کسر دارید و قید کرده‌اید در دفتر مجله و تگروشی موسسه موجود نداریم.

آقای رحیمعلی شمشیر (لشت‌نشاء - رشت)

۱- مخترع و مکتشف بجمومی ندارد بلکه توسط دندانپزشکان مختلف ساخته و عرضه شده است و کبک‌های کامل پیوده در انواع مختلفه و به گونه‌های جورا جور ساخته شده‌است.

۲- نوارهای آدامس‌تان را به صندوق پستی ۱۰۰۲ تهران بابت بفرستید.

آقای محمد سیماریان (کاشان)

۱- کاشف دبفری «فردینکولفر» آلمانی در سال ۱۸۸۴ میناشد.

۲- مخترع بیانو «کرسئوفوری» ایتالیایی

در سال ۱۷۰۹ است.

۳- بالون را «مونگولفی» فرانسوی در سال

۱۸۸۳ اختراع کرد.

۴- واحد پول کشور های برمه - تایلند و برقتال به ترتیب: کیات - بنت اسکودو میباشد.

آقای داریوش باوفا (یزد)

خواننده عزیز و خوب ، لایب بدر و مادران برای اسکارشان دلیلی دارند که بهتر است شما خیلی آراوهو بر دلیل آن را حفظمانظر خودسان منطقی استنبوسید و آنوقت بانفاق آنان تصمیم بگیریید .

آقای مهدی احدیان - (خرم‌آباد لرستان)

۱- رادبو را مارکنی در سال ۱۸۹۵

اختراع کرد .

۲- بلویرین را نیز «جان لاجی پرو»

اسکانلندی در سال ۱۹۲۶ اختراع کرده است.

۳- اختراع دوربین نجومی را به گالیله نسبت میدهند و این دوربین سال های ۱۶۰۹ تا

۱۶۰۸ اختراع شده است .

۴- دیپلوم بافوکانس را «تومیسونی»

انگلیسی در سال ۱۹۳۹ اختراع کرد .

آقای مسعود فصل‌پرست (تهران)

۱- تا زمانی که در ایران زندگی می

کنیم و می توانیم درباره ی مردم و کارهای

افراد کشورمان بنویسیم ، چرا از سوره‌های

داستان های خارجی استفاده کنیم. در حالی

که مینوایم با دریافت داستان های ازسوی

خوانندگان که سوره ایرانی داشته باشد می

به طرز تفکر و تحلی و قدرت داستان نویسی

آنان بریم .

۲- چشم ، عکس و ورزشکار مورد علاقه

شما را نیز چاپ خواهیم کرد .

۳- مناسفانه شماره کسری مجله را

که نوشته‌اید در دفتر مجله نیز موجود

نیست .

آقای محمد ابراهیمزاده (رشت) :

خواننده عزیز مدتهاست که ما به

سؤالات هنری که چه از مسئول قسمت

بست مجله و چه از مسئول صفحه‌اندازی

هنر میشوید ، پاسخ نمی دهیم ، زیرا کلبه

سؤالاتی که از سوی خواندگانمان میشد،

تکراری و بخواخت بود ، از ابرو شمااگر

خواننده مجله ما از قبل بوده‌اید میتوانید

جواب سؤالتان را در مجلات شماره های

قبل بدست آورید ، در غیر این صورت با

آدرس : تهران - خیابان شاهرضا ، بین

سزاوار و اردیبهشت ، شماره ۱۶۸ خانه

هنرمندان مکانیه کنید تا سبوال شما پاسخ

دهند .

آقای سدد حسن صدیقی (تهران) :

۱- عکس های مورد نظر شما بفرست

در مجله چاپ شده است .

۲- نقاشیان را کبرای صفحه‌مکانه

بود ، به مسئول آن قسمت داریم . ضمنا

بناآوری متمکیم که هرگاه مایل بودید برای

این مجله نامه بنویسید ، لطفا مطابکونایتونی

که دارید ، در روی کاغذ های جداگانه

بنویسید و بفرستند . در غیر این صورت فقط

به یک مطلب شماکه آتهم مربوط به صفحه‌ی

خاص خودش میباشد سبیدی خواهدشد.

آقای به - خ (بندر ديلم) :

۱- نقاشانده خوب و عزیز ، بهتر بود

اول شما نام صحیح خودتان را می بنویسید

و بعد از ما می خواهمند که نام دفتتان را

در مجله درج نکنیویه نام اختصارتان اکتفا

کنیم و ما نیز همسکار را سبکدریم .

۲- آدرس آقای علی بیرون ایست :

خیابان شمیران ساختمان بونینگ کاشانی

پرسولیس . آدرس آقای برویز فلیج‌خانی

نرنا ایست : خیابان زاله‌بایسگاه تهران‌جوان-

سازمان فوتبال غتاب .

آقای محمد لک (زاهدان)

۱- دوست عزیز شما در زاهدان

هستند و آدرس رادبو زاهدان را از ما

می پرسید کسی متحقق کنند ، اهماهاتان

شده است .

۲- آدرس مجلاتی را که ذکر کرده‌اید،

در همین موسسه اطلاعات قرار دارند و می

توانند به آدرس خیابان خاتم ، موسسه

اطلاعات نامه بنویسید و نام مجلات را بدواز

موسسه اطلاعات روی پاکت قید کنید .

آقای نورعلی آل‌مردان (دزفول)

ختمنا باید با مرکب مشکي و ما خودکار

مشکی نقاشی شودنا از نظر فی خوب کلبه

را بکار آور شود و در چاپ زیبا و فنتگ

درآید . حالا با هر قلمی که میخواهید

فرق نمی کند چون نوع قلم مطرح نیست .

با هم



تهران ، بخصوص «علی جباری» میباشم .
آدرس : شهرری - بل سیمان کوی
انصاف ۸ . ستری بلاک ۲۱

خواهان مکاتبه با خواهران و برادران
شهرستانی میباشم .
آدرس : تهران - خیابان امیریه -
دبیرستان افشار آستینای ، کلاس چهارم ،
علیرضا رهنما .

مایل مکاتبه با خوانندگان مجله
اطلاعات دختران و پسران و دوستانداران
همزمانی چون آتاسی ، مهستی ، عارف
و منوچهر ونوق میباشم .
آدرس : ساری - خیابان فرح آباد -
قنادی محمد قناد - خلیل شجری .

مایلم با کلمه دختران و پسران ایرانی
که علاقمند به مطالعه کتاب های بلسی و
جنایی هستند مکاتبه کنم .
آدرس : اراک - کوچه باغ نقوائی -
بلاک ۴ ، ۱۲۴ - منزل تنی کوچهبایگی -
اسماعیل کوچهبایگی .

خواهان مکاتبه با دوستداران تاج
و علاقمند به داشتن معنویات عمومی و
دوستداران جمع آوری انواع قیوم میباشم .
آدرس : مسجد سلیمان - چشمه علی
منزل ارنشی ۵۰۹ - جیتیپ ، طهماسب
انصاری برسد بدست فریدون شرمیانی .

مایلم با کلمه دختران و پسران خواننده
مجله اطلاعات دختران و پسران مکاتبه
نمایم .
آدرس : بشرویه - دبیرستان فاضل-
رضا لطفیان .

خواستار مکاتبه با دختران و پسران
علاقتمند به مجله دختران و پسران هستم .
آدرس : تهران - خیابان فریب ،
میدان فرحناز - سواره آدری ، خیابان
اردشیر ، کوچه بهزادپور ، شماره ۱۲ -
عبسی مشکین پور .

مایلم با خوانندگان مجله اطلاعات
دختران و پسران دوستداران نیم بریدوبلیس
تهران مکاتبه نمایم .
آدرس : خوی - صندوق پستی ۱۳
بهورز خنری .

خواستار مکاتبه با دوستداران هدای
گوکوش و عارف و همچنین خوانندگان مجله
اطلاعات دختران و پسران میباشم .
آدرس : کرمان - دبیرستان شهپور -
محمد جباری .

مایل بکاتبه با خوانندگان مجله
اطلاعات دختران و پسران و علاقمندان به
برضايات میباشم .
آدرس : تهران - خیابان تاج - برق
آکستوم ، کوچه نوابان ریاحی ، پلاک ۲۵ ،
سعید محمد زاده .

پسری ۱۶ ساله ام و مایلم با دختران
و پسران عموطنم مکاتبه کنم .
آدرس : مراغه ، خیابان ۲۵ شهپور ،
دبیرستان فردوسی - میرخلیل موسوی
شجری .

جامی . بلاک ۱۰۰ . هوشنگ و جمشید
آراستینا .

مایل بکاتبه با خوانندگان مجله بوژه
آندسته از خواندگانی که در خارج از
کشور ایران هستند میباشم .
آدرس : اردبیل - خیابان فرهنگ
دبیرستان شاه عباس کبیر . کلاس پنجم
ناصر رستهپور .

خواهان مکاتبه با کلمه دختران و
پسران ایرانی میباشم .
آدرس : کتیلان - بندرفرحناز بیشت
شهرداری ، منزل هوشنگ برقی- کامران
برقی .

مایلم با دختران و پسران ایرانی که
خواننده مجله اطلاعات دختران و پسران
می باشند مکاتبه نمایم .
آدرس : تهران - امیریه - خیابان
فرهنگ - کوچه خدابار ، هنرستان صدنی
شماره ۵ تهران - علاءالدین نسوری .

مایل بکاتبه با دختران و پسران
خواننده این مجله و دوستداران تبناج

خواهان مکاتبه با دختران و پسران
علاقتمند به خبرنگاری و دوستداران ناصر
ملک مطیعی - فروزان - مرجان و وحدت
میباشم
آدرس : محلات . دبیرستان محمود
مجد . کلاس چهارم طبیعی (الف) . مهرداد
مجد .

مایلم با خوانندگان این مجله بوژه
آندسته از خواندگانی که بورژس فوتبال
و علی پروین و ناصر حجازی علاقمندند و
آنها که داستانهای پلیسی را میخوانند
مکاتبه کنم .
آدرس : شهرستان فردوس . خیابان
چهارم آبان شرقی . روبروی دبستان نجفی
پلاک ۲۴ . سید محمود بخشایش .

دوستدار مکاتبه باکلمه خوانندگان مجله
اطلاعات دختران و پسران میباشم .
آدرس : کرج . نظرآباد مقدم . دبیرستان
ششم بهمن . کلاس دوم (ت) . محمود
شهبازی .

مایلم با دوستداران و طرفداران تیم
فوتبال پرسپولیس مکاتبه کنم .
آدرس : بندر گناه . مدرسه راهمائی
تحصیلی نصری . کلاس دوم (ت) . الله کرم
افتخاری .

خواهان مکاتبه با خوانندگان مجله
اطلاعات دختران و پسران و علاقمندان
به صدای گوکوش ، عارف و سرداران فوتبال
ایران هادیون بهزادی و ولیح خانمی میباشم .
آدرس : تبریز . خیابان فردوسی . کوچه
اردبیلی های فرعی . کاشی ۶۶ علیرضا
هیدری .

دختری ۱۵ ساله هستم و مایلم با کلمه
خوانندگان مجله اطلاعات دختران و پسران
مکاتبه کنم
آدرس : تهران . تحریش . صندوق
پستی ۵۲۹۲۳۳ . منزله حکمتی .

مایل بکاتبه با دوستداران این مجله
و هدای عارف ، مهستی و ایرج و همچنین
علاقتمندان به بازی فوتبال میباشم .
آدرس : بجنورد . خیابان زاله . کوچه

اطلاعات

دختران و پسران

صاحب امتیاز : محمدابرج امیر ارجمند

زیر نظر : نادر اخوان حیدری

تلفن مستقیم مجله : ۳۱۱۳۳۶

تلفنخانه اطلاعات : ۳۱۱۰۸۱

تلفن های فرعی مجله : ۴۲-۴۳

شماره ۷۶۲-۲۸۰۲۵۲۰۲۸

آدرس : خیابان خیام . روزنامه اطلاعات

چاپ : ایران چاپ - چاپخانه اطلاعات



عیارک و عیاریاتشان

نوشته : سنجر

دلیله عیار

«علی زبیق» لغت شد و در چاه رفت و «زینت»

بلافاصله طناب را باز کرد و لباسهای او را برداشت

و از خانه خارج شد

در قسمت های گذشته برای شما نوشتیم ، تردستی های دلیله در شماره های گذشته خواندید که دلیله زن رئیس دزدبگیران خلیفه پس از مرگ شوهرش با دختر خود زینت تنها زندگی میکرد و زندگی سختی داشتند . دلیله تصمیم میگردد که با نشان دادن تردستی و زینتی خود به خلیفه ثابت کند که جانشینان شوهرش حسن شومان ، و احمد دنف قادر مبارزه با او نیستند

خوانندگان عزیز، در شماره گذشته خواندید که علی زبیق مصری به زینت دختر دلیله علاقمند شد و گفت میخواهد از او خواستگاری کند و حسن شومان واحد دنف از شنیدن این خبر ناراحت شدند ... چرا ... بله چرا ناراحت شدند .. ولی قبل از اینکه در باره این چرا برای شما بنویسم ببینم که علی زبیق مصری که بود . او از عیاران نامی مصر بود ، با وجود جوانی و کم سالی بیست عیار زبردست او بودند ، علی تصمیم گرفت از مصر به بغداد برود و در خدمت احمد دنف که اسناد او برد باشد و این تصمیم را عملی کرد و به بغداد آمد و در ملاقاتی که با اسناد خود داشت دریافت که دچار اشکالی شده و آن مشکل نیز عیارها و نیرنگهای یک مادر و دختر بوده که مادر دلیله نام داشت و دختر زینت که زن و دختر یکی از عیاران بنام بغداد به نام سرهنگ بودند که پس از فوت همسر و بدرسان مورد بی لطفی فرار گرفته بودند و میخواستند با تردستی و عیارهای خودشان بوجه حاکم و خلیفه وسایرین را جلب کنند . حالا بقید داستان.

خلیفه صدای بلند خندید و گفت : تو زن بالارزشی هستی بسیار باارزش ... من حالا مغمم که راست گفتی ، مشاورین من نحت تاثیرگسائی دروغ گفتند، آنها حتما این پاسخ را میدادند ... ولی چه کسی .. هان ، بپر زن هوشیار ... چه کسی؟

- امیرحسن ، مردی کینه توز ، مردی که میخواهد قدرت و اوالی را ازین ببرد ... دوسان او یعنی حسن شومان و احمد دنف را از بین ببرد ...

- آری چنین است، امیرحسن را وادار کرد که سوگند یاد کند .. بسیار خوب او را به جانی میفرستم که هرگز چنین حمله هائی نکند. به جنوب مصر ، بدترین مناطق ... خوب دلیله دستور میدهم که تمام حقوق ماهانه شوهرت را بنویسد و بپردازد ... و خانه ای برایت بخرند، چیزه دخترت را هم من میدهم.

حسن سرفرود آورد و گفت : خلیفه سلامت باد ... بشرطی که دلیله کاری بعهده بگیرد.

- چه کار حسن .. چه کار .. خلیفه سلامت باد ... تربیت جوانیکه

بنوانند در امنیت شهر ما را باری کنند...

خلیفه بسوی دلیله نگرست و دلیله گفت : سرگرمی خوبی است ، قبول دارم ..

چند روز در قسمتی از محل کار عیاران دلیله مشغول کار شد تا جوانانی را که او طلب شغل میازد با دزدان و خلافکاران بودند تربیت کند ... زینت نیز دستار او بود ... اولین

کسی که وارد محل کار آنان شد علی زبیق بود، دلیله و زینت بهم نگریستند .. دلیله گفت:

- علی ، میدام چرا آمده ای، اگر خواستگار دخترم هستی باید او را از دانتش برادرم خواستگاری کنی ... نه اینکه باینجا بیایی.

علی سرفرود آورد و گفت : بسیار خوب .. هم امروز ...

علی ندید که چهره زینت درهم شد . در چشمانش وحشت موجد ، ولی وقتی ماجرا را که به احمد دنف و حسن شومان گفت و مرد عیار و حشمت زده بهم نگریستند ، علی حیرت کرد ، حسن شومان گفت :

- علی از اینکار دست بردار ، از زینت چشم ببوش ..

علی حیرت زده به آن دو نگاه کرد و گفت :

- چرا ... برای چه ...
حسن سر فرود آوردو گفت : دای زینت،
ای برادر است که برهه ما سر است ... در
علی ... کشته مشوی...
علی سرنگان داد و گفت : - من تصمیم
را گرفته ام ... با زینت را به عیاری میگیرم یا
کشته میوم ...

حسن سومان گفت : این دومی به یقین
نزدیکتر است... مرگ بدست دانی او ...
علی سرنگان داد و گفت : مرگ در راه
عشق شیرین است ...
احمد دنف گفت : چنین باشد .. درراه
عشق بمر ...
علی برخاست و گفت : نشانی دای زینت
را بدیده ..

روزی علی در بازار مصر گردش میکرد
که نشناختن شد ، سبست سقا رفت و صفی که
از سقا با او میوشید مردی او را صدا
کرد ، سقا باو نگریست و گفت : تو علی
زینت هستی ... ؟ گفت :

- آری پدر ، سقا نامه ای از حبیب بیرون
آورد و گفت : - من در بغداد بودم این نامه
را احمد دنف برای تو پوست و بمن داد .
علی نامه را مستجاب احمد نوشته بودم
در برابر خلیفه صاحب شغل و مقام هستم و
اگر تو و بارانت به بغداد بناید کارو دوستم
خوبی خواهد کردت . علی به بنم خانه عیاران
بازگشت ... باید بدانیم که خانه ای را که
عیاران در آنجا میزیستند بنم خانه میگذشت
دلیل آن این بود که چون جوانی به عیاران
میویست نامبر بود ارتباط خود را باخانواده
و پدر و مادر خویش قطع کند ... زیرا عیارهمه
کس میباید محبت کند و با بیزاران دیگر
بسربرد ارتباط او با خویشانش باید مثل

ارتباط او با دیگر مردمان باشد ، چون این
عیاران تمام کسب خود را ترک میکردند و
بیکس میبندند آنان را بنیم میگفتند و خانه
آنان را بنیم خانه مینامیدند . باری علی زینت
بخانه داد و ماجرا را به دوستانش گفت و
آزود من میدانم وضع در بغداد چگونه خواهد
شد شما باشید تا من شما را مطلع کنم . باری
علی لباسش پوشید . سبب برداشت

و هر چه پول داشت به آنفیه خانه داد .
«سبب خانه» کسی بود که امور خانه عیاران را
اداره میکرد ، همچنین رئیس و فرمانده هزار
عیار را «سفید» میگفتند . عیاران به علی گفتند
برای خود پولی برد ، علی گفت : خودم را
بدیاسپارم روزی دهنده اوست ... باری علی
از شهر خارج شد کاروانی عازم شام یعنی
سوره بیلی بود - علی وارد محوطه کاروان
شد هر دو مسن را دید که عسکی است از
این و آن کمک میخواست و همسایه او را کمک
نمکند علی که عیار بود و شرط اول عیاری
کمک بردن بود پیش رفت و گفت : « بدر ،
چه کاری میونم برای تو بکنم ... آن مرد تو
منی تا هر ... با این کاروان عازم شام هستم
دوکارگر گرفت آنها گفتند نمی ای مردمان را
قبلا میگریز تا پیش خانواده خود نگذاریم من
نیول کردم آنها پول را گرفتند و رفتند که
به خانواده بفره بدهند . دیگر بازگشتند
علی گفت : « من هم عازم سوره هستم حاضر
بنو کمک کم ... فرار شد علی تا سوره همراه
و کمک بپرورد باشد و بپرورد روزی دو
دینار مزد و نهار و شام او بدده ... بدین

تربیت علی خروج سفر نموداد و چیزی هم می-
گرفت کاروان حرکت کرد ، در نزدیکی مرز
سوره به بونه رازی رسیدند ناگهان سواد
غریبشیربرخاست مسافرین وحشت کردند تجار
و کاروانسالار گفتند هر کس این شیر را بکشد
جایزه خواهد گرفت - علی شمشیرش را از
غلاف کشید و عازم کشتن شیر شد . اربابش
جلوی او را گرفت و گفت : کجا میروی ؟ مگر
هرم عادل اربای گرفتن جایزه جانس را به خطر
می افکند و انگهی نو در خدمت منی . خودآرایی
مرا تنها بنگاری ! ، علی خندید و گفت : پس
فکر تو همین است ، تنها نمائی نه اینکه برای
جان من میرسی ...

علی بطرف بوته زار رفت شیر غریش کرد
و بیرون آمد و بدین علی بسوی او خیز
برداشت . علی شمشیر را فرود آورد ، شمشیر
نیز روی یلهای شیر فرود آمد و گردن حیوان
درده از تن جدا شد ، علی سرجوان را
برداشت و سبست کاروان آمد ، تاجروکاروانسالار
سه هزار دینار به او جایزه دادند کاروان به
شهر دمشق رسید علی از اربابش وداع کرد
و به کاروانسرائی رفت که کاروان های مصر از
آجا بسوی کشور مصر میرفتند تاجری مرده
اطمینان رباقت و دو هزار دینار باو داد تا
به «سببخانه» او بدهد . بعد آسبی خرید و
سوار شد و بسوی بغداد حرکت کرد و هفته
های قبل خواندیم که در بغداد به احمد
دنف پیوست ... و دیدیم که عاشق زینت دختر
دلیله شد این را هم باید گفت که چون دلیله
در تربیت کردن کیوتران نامبر استاد بود خلیفه
او را ر ماهور کرد که تعدادی کیوترب تربیت کند
باری وقتی احمد دنف و حسن سومان شنیدند
که علی عاشق زینت شده ناراحت شدند ، علی
زینت از آنجا برسد ... چرا این خبر شما را
ناراحت کرد ... مگر چه مانعی در پیش است؟
احمد دنف گفت : دلیله برادری دارد بنام

زریق او از کهنه عیاران است کاروان زینت
بازریق است یعنی باید از او خواستگارگهی.
زریق ، از عیاری و گردنکشی دست برداشته
و در بازارهای سرخ کرده میفرودند . انبانی را
براز زد کرده و بالای در آویزان میکند و فریاد
میزدای شجاعان ، عیاران اگر نتوانستند انبان
پر از زر را بریابند زر ها مال شما است ...
هر کس که برای خواستگاری زینت میروند او
میگوید اگر انبان را نزدیدی زر ها و زینت مال
تو ... علی در چهره احمد دنف نگریست و
گفت :

- خیلی خوب ، ربودن انبان کار مهمی
نیست . حسن خندید و گفت : - زریق خوشبخت
نیست مردم است ، تا بحال چندین عیار زیور
و هوشیار خواستند انبان را بدزدند چند تن
آنان بسختی مجروح و بعد نافع شدند و دو
تن نیز کشته شدند ...
علی سرنگان داد و گفت : - ولی مسن
موفق میونی ...
حسن گفت : سبکارمن با دلیله صحبت
کنم شاید کاری بکنم .

علی قبول کرد ، حسن بکاروانسرائی که
دلیله در آنجا بسر میبرد و کیوتران را تربیت
میکرد و حفاظت اموال کاروانسرا هم او را
بود رفت و ماجرا را با دلیله در میان نهاد -
دلیله کمی فکر کرد و گفت : - حسن ، من
قسم خودم و قول داده که در ازاداجمخترم
داخلت نداشته باشم . گذشته از این زریق
برادر من و دای زینت است باید زینت را از
او خواستگاری کند . بو من میدانم که در اینکار

جانس را باخطر میانکند . علی زینت عیارتربستی
نست ... او قادر نیست تک کیوترب از کیوتران
هرا بدزد که برسد انبان زر را ... انبانی که
ده رنگ بدان بسته شده .
حسن سومان خندید و گفت : - علی را چنین
دستکم بگیرد ...
زینت سرنگان داد و گفت : - والله علی
قادر نیست با من برابر کند ، مثل بجهای نام
میافتد .

حسن گفت : - نه زینت گمان نکنم .
زینت خندید و گفت : - بسیار خوب باو
بگو مواظب خود باشم ... قصد دارم او را لحت
کنم فقط یک زیر جامه بین او باقی میگذارم .
حسن گفت : - اگر نوانستی
- بخدا قسم اگر نوانسم خودم از دای
خواهم خواست که با ازاداج ما موافقت کند...
- بسیار خوب ... من از طرف علی قبول

میکند .
علی خندید و گفت چنین باشد پدر .. اگر
او توانست مرا لحت کند من از عشق او چشم
میوسم رفتم که ببینم دام زینت چگونه دامی
است .
علی از خانه خارج شد ، از سوی دیگر
زینت لباسی گرانها پوشید و اندکی وضع چهره
خود را تغییر داد و عیاری کمی خصیم تر از
معمول بسراکتند و از خانه بیرون رفت او به
سمت خانه عیاران میرفت و علی بسوی او می-
آمد ... علی زینت بهم رسیدند ، زینت خودش
را به علی زد و بگفت جوانک کشتگ ... آهسته
برو ... باطراف خودبگیر .

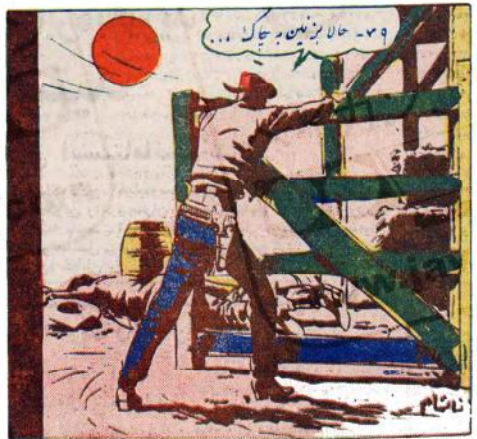
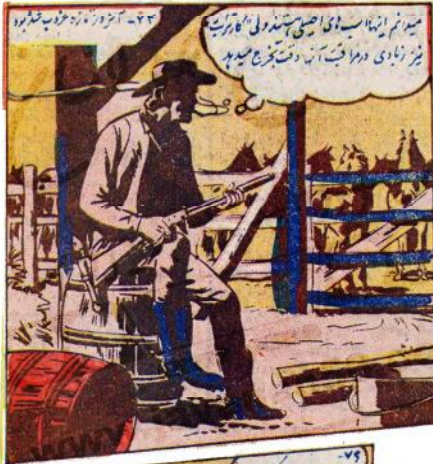
علی نوانست صدای زینت را که کمی
تغییر داده بود بشناسد . زینت خیره شد زینت
لوانت را بره افتاد ، علی نیز در کنار او میرفت
و زینت گفت : - جو حکایت از من چه میجوای؟
- حسن صحبت ... چندت باشد ...
زینت خندید و گفت چنین باشد ... پس در
پنه من بیا ... زینت پیش افتاد ، او هنوز کتد
خانه هرد رنگبزر را داشت و میدانست در آن
وقت روز ، زینت ترنست ، زینت در با باز
کرد و هر دو بیرون رفتند زینت علی را در
اطاق شناسد و گفت میروم با بیرون تا دست
و بات را بشویی .

زینت بسراجاه رفت دلو را در جامه فرود
و ناگهان فریاد زد علی بیرون دوید زینت کنار
چاه بود ، و ناراحت ، علی باز نوانست او را
بشناسد و پرسید : چه شده ؟ زینت گفت :
آکستری لباسی که دناکار مادرم بود در چاه
افتاد ، تو بو من باید عریان شوم و بدرون
چاه بروم . علی سرنگان داد و گفت : نه ...
نه ... من بیرون چاه میروم ... طباب بیارو ...
زینت طباب آورد و علی عریان شد ، فقط لباس
زینت در تن او بود و بعد سرطاب را به تن
کارگاه استن و پائین رفت ، کمی بعد زینت
سپردون چاه پر و رفت : - به به چاه
رسیدی ؟ علی جواب داد : - آری . زینت طباب
از باز کرد و لباسهای علی را برداشت و از
خانه خارج شد و علی تا نه چاه ماند ... نارنگبزر
بخانه رسید خواست از چاه آب بکشد دلو را
بچاه آکند ، علی فریاد زد ای مرد ، من
آدمی هستم که بچاه افتادم طباب مقهور بیایوز
تا بیرون آیم .

رنگبزر بیخال آنکه جن در چاه است دود
و از خانه بیرون رفت و فریاد زد : - در چاه
خانه من جن هست ... بدادم بریست ...
بدادم بریست ...

ناتمام





بقیه مردی که با «پالان» آمد
سمت خانهای پدر و مادر نمازها... توره
پدرم درگوشی پیش گفت:
- یعنی صلاح میدونی که به اون بیرمد
و برهمن، خبر بدی؟!
انگار چیزی شنیده باشم، خودش را
زد به نفهمی... با گریزش، تپه های جنوبی
را نشان داد که:
- اونجاها به روز و روزگاری محل سیاه
و لشکر و شوشن بوده... با «طلاح» جنگ
میکردن... دنیا خیلی پوره...
رسدیم به محل... وقتی وارد خانه
شدیم، بربرهنه با چشمهای کپسوی و ریش
منوانست قدم فواره غوله را تشخیص بدهد...
من جلو رفتم:
- ایکلونم باجی، سلام... حالتون خوبه؟!
همون نمیخوابی؟!
با صدای گرفتهش جواب داد:
- تنگسالم بسرم... خیلی خوش اومدین...
ایشالا... خبر خوش؟!
غوله، جواب داد:
- آره مادر... من برای پاهات دوا
آوردم... بذار بینم، فشار خونت چنده...

دست برهمن را گرفت و آستینش را بالا
زد... آرتنجش را به پدرم نشان داد... و
هنوز ماها عین کلاف سردرگم بودیم که
مس جعفر، از در واردشد... با همهمان هالو
احوالی کرد و حاج وواج رفت روسگوشست...
غوله گفت:
- عمو، منو میشناسی?!
مترجعفر پیش خیره شد... چشم هاش
آب آورده بود... خیلی دقت کرد ولی عاجز و
درمانده جواب داد:
- ناخبر، بجا نمیام... غوله، پرسید:
- سلطان بیگ یارته?!
بیرمد ناآمد بخودش ججنبد، ایکلونم
گفت:
- آره، برادرمه... خدایا برزدش...
چطور مگه?!
- هیچی، همسجوری پرسیدیم...
میدونین؟!... این پالون پوسیدرو اون مرحوم
بن فرض داده بود... وقتی آینه آب شد،
چون هیشکی روناست، من ازش نگهداری
کردم... روهر الاغی که سوار مسندم، اینو
میدانستم... اونوقت، روزی که غزل خدا حافظ رو
میخوند، بمن سفارش داد آگه کسی ازقوم

و خویش های منو ندیدی، اینو بده...
بعد، من شکام برد... سگانش من
یک مشت پول نوشته... تنها نشونی هم که
از ورتمش فامیش بود... آخه اون خدایابامرز،
باین زودیها خیال نداشت بمیره... همعش
می گفت باید بمسری به خواهرم بزیم... و
هرگز هم ننوشت... حالا این شما و اینهم
پالون ارتشمن...
ایکلونم خودش را انداخت روی پالان الاغه
و ازازراز گریه کرد: برادر کجایی که پادت
بخیر!!
هرکاری کردم که شب را پیش ما بماند،
گوشش بدهکار نبود... از همان راهی که
آمده بود برگشت و پای پیاده، تنگ غروب،
از راه «بیزوه» رفت بالای کوه و بعد از چند
دقیقه، پیچید اطراف و نابدید شد... مردی
که پالان آمد، بی پالان رفت!! و تنه زها،
جای جویمور، بجاش را انداخت!! و جای
شکرش باقیست که خودش طوری نشد...
بعوض، حکیمباشی از ترسش، چندشمانروز،
بستری بود و هذیان میگفت... راستی که
چه روزگاری داشتیم!!



آقای علیرضاجبیری دانش آموز
کلاس اول دبستان شماره ۱ محوی
حاضر رتبه اول شده است ۱۸۰-۱۰۰

دوشیزه نادیا برومند دانش آموز
کلاس دوم دبستان آریانا بسوج در
سال تحصیلی ۵۲-۵۱ شاگرد ممتاز
شناخته شده است. ۱۸۸-آ

زهره کبودوندو برادرش محسن کبودوند
زهره کبودوند دانش آموز کلاس سوم دبستان دکتر محمد مینامعدل
۱۹۸۳-۱۰۰ بیسه کلاس شاگرد ممتازو محسن کبودوند دانش آموز کلاس
دو دبستان خضر باعدل ۹۶-۱۸ در کلاس خود شاگرد اول شده اند
۱۸۳-آ

کوین جمع کنید و جایزه بگیرید کوینهار ابر ستید

باهمکاری نمایندگی دوربینهای اینستاماتیک کداک

۴ نفر یک دوربین اینستاماتیک کداک تقدیم
خواهیم کرد و این هفته آخرین کوین را
برای آن چاپ کردیم و توجه داشته باشید
که کوینهارا باید از شماره مجله بطور مسلسل
باشند و آنها را یکجایه نشانی تهران، خیابان

در هفته های گذشته بوشیم اگر شما
کوین که در مجله اطلاعات دختران و پسران
در طول ۶ هفته چاپ میشود جمع کنید
و برای ما یکجا بفرستید ما بهکم قرعه به

کوین مخصوص مجله اطلاعات دختران و پسران

شماره مجله (۷۶۲)

شماره کوین (۶)

شماره شناسنامه

نام و نام خانوادگی

با همکاری نمایندگی دوربینهای اینستاماتیک کداک

نشانی:

معمای پلیسی

عدهای پاسبان در تعقیب قاتلی بودند جانی در حین فرار به تنگه‌ای در کوهستان پناه برد ولی راه خروج بوسیله دون‌از پاسبان بسته شده بود .

تعقیب کنندگان صدای یک تیر و بلافاصله طنین تیر دیگری را شنیدند و پس از اینکه داخل تنگه شده و تمام نقاط را دقیقاً جستجو کردند ، قاتل را که به وسیله‌ای از پنا در آمده و پنهان‌جاش در چند قدمی افتاده بود ، یافتند .

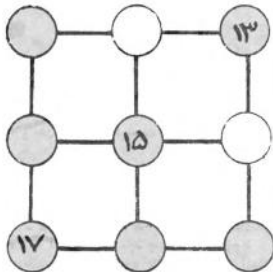
رئیس پلیس طمانجه را برداشت و دید فقط یک گلوله شلیک شده و در آن موقع نیز کسی در اطراف تنگه عبور نکرده بود فقط پاسبانان بودند که آنها هم تیر - اندازی نکرده بودند و معتقد بود که وی خودکشی کرده است . آیا میتوانی بگویند صدای تیر دوم از کجا بوده است ؟

اگر کمی دقت کنید و بکار دیگر بدقت این معما را بخوانید قطعاً موفق خواهید شد که جواب صحیح مسابقه را پیدا کنید و برای دایره سرگرمیها و مسابقات مجله اطلاعات دختران و پسران بفرستید و بحکم قرعه جابزه بگیرید .



دوایر را تکمیل کنید

اعداد فرد یعنی : یک ، سه ، پنج ، هفت ، نه ، یازده ، سیزده ، پانزده و هفده را طوری در این دوایر قرار دهید که مجموع اعداد دایره های ستونیهای افقی و عمودی برابر با عدد بیست و هفت باشد . ما برای کمک بشما چند عدد مثل سیزده ، پانزده ، هفده را قبلاً در جای خود قرار داده‌ایم ، شما هم قلم و فکر خود را بکار بیاورید و بقیه دایر را تکمیل کنید و عدد دومرد نظر را بدست آورید .



۱ ۳ ۵ ۷ ۹
۱۱ ۱۳ ۱۵ ۱۷

به این سوالات

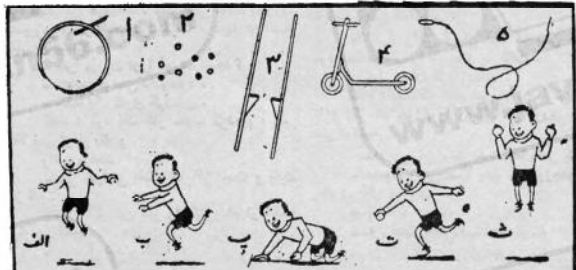
جواب دهید

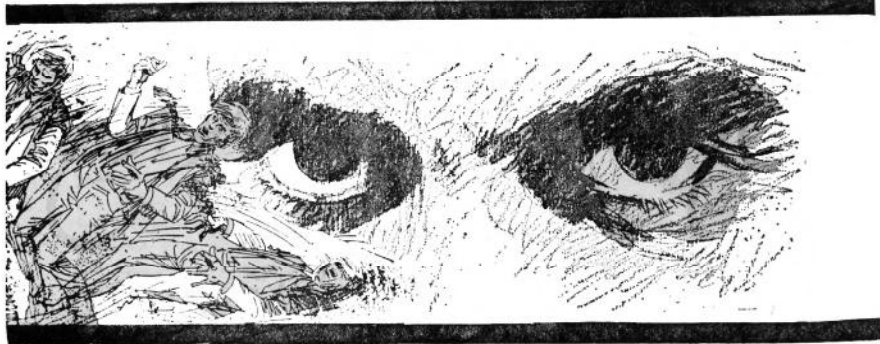
- ۱- نام پایتخت اسپانیا چیست؟
 - ۲ - آیا ایران با هندوستان هم مرز است ؟
 - ۳- کابل پایتخت کدام کشور است ؟
 - ۴ - آیا خرم آباد از شهرهای کردستان است ؟
 - ۵ - آیا در شیراز کارخانه سیمان وجود دارد ؟
 - ۶ - دانشگاه تهران در چه سالی و بدست چه کسی تأسیس شد ؟
- اگر توانستید جوابهایتان را به آدرس : تهران - خیابان خيام ، موسسه اطلاعات ، دفتر مجله اطلاعات دختران و پسران دایره سرگرمیها و مسابقات بفرستید و بحکم قرعه جابزه بگیرید .

بچه‌ها و اسباب بازیها

بازیچه این پنج کودک در بالای سرشان دیده میشود . هر کدام از این کودکان در حال بازی با یکی از اسباب بازیها هستند و بطوریکه می‌بینید بازیچه هاشماره گذاری شده و بچه‌ها نیز با حروف مشخص شده‌اند ، حالا نوبت شماست که فکر خود را بکارانندازید

و تعیین کنید هر یک از این کودکان با چه بازیچه‌ای دارند بازی میکنند ، به یک نفر از کسانی که جواب درست بدهد ، بحکم قرعه جابزه‌ای داده میشود . پس دقت کنید تا هر چه صحیح تر و دقیق‌تر بتوانید باین سرگرمی جواب بدهید .





احمد دستار را به گلویم گذاشته بود و محکم فشار میداد دیگر طاقت نیاوردم و هستم .

خلاصه‌ای از شماره‌های گذشته

پدرم را بجرم داشتن تریاک قاچاق دستگیر و محکوم به زندان کردند . . . او قربانی توطئه ناجوانمردانه‌ای شده بود ولی نمی‌دانست این توطئه را چه کسی علیه او ترتیب داده تا اینکه مادرم آتوره از پدرم که در زندان بود جدا شد طولی نکشید که با مرید به اسم احمد کدله، ازدواج کرد . مادرم و شوهرش تصمیم داشتند یک کارخانه تأسیس کنند . و برای این منظور به اروپا سفر کردند . یک ماه بعد به تهران برگشتند . . . احمد کامل از تهران خارج شد . یک شب مادرم با مریدی خارجی به اسم بیله، به خانمان آمد و او را از کسپاره داران اروپا معرفی کرد . شبی که باران شدی می‌بارید . من مادرم و بیله با توپمیل از شهر خارج شدیم . من خودم را به خواب زدم . در خارج شهر احمد کامل به آنها ملحق شد . نژادی سخت بین او و بیله در مدرسه بیله را بقل رساند و با احمد کامل به شهر برگشت . بین راه از جرفهای آنها فهمیدم که مادرم و احمد توطئه علیه پدرم را ترتیب داده بودند . . . بی‌مسروقه بیله را نیز بروده بودند . . . صبح آن شب سروسکی که لباس‌ها را در شکم آن مخفی کرده بودند برداشتم و از خانمان فرار کردم . در اتوبوس تم با زنی به اسم مهری، که جوان و تنگ بود آشنا شدم . دو روز در تم توقف کریم . مهری مرا به خانه خودشان برد . . .

روزیکه با مهری، به ملاقات پدرم رفتم . او رفت قدری شیرینی بخردم در صف ایستاده بودم که ناگهان مادرم و احمد - مل را بقل کردند و داخل سانیسی انداختم و خانمان بردند و برای اینکه قاشق کش الماسها کجاست مشغول شکنجه دادن من شد .

با صدائی که معلوم بود بغض گلویش را می‌فشارد . گفت :

— من از وقتی چشم باز کردم ، خودم را توانی خانه دیدم . پدر و مادرم آدم های بدی هستند . اصلا به من محبت نکرده طوری رفتار می کنند که استکار چیه سراهای هستم . سیرم داد می زنند . کمک می زنند . نمی گذارند بروم مدرسه ، بچه های همسوی سال من همیشان میروند مدرسه . من دختر بدبختی

و بعد به تلخی گریست ...

گریه او با زانم کرد ، گفتم :

— گریه نکن ، از گریه کردن که کارها درست نمی سود .

آمیخته به گریه گفتم :

— خودم می دانم که هیچوقت درست نمی شود ، با این زندگی باید بسوزم و بسازم .

گفتم : بلندشو برو ، ممکن است آنها از خواب بیدار شوند و هر دو مان را هک بزین .

زاعی گفتم :

— دلم می خواهد بمیرم و دیگر توانی خانه نباشم و ریخت پدر و مادرم را بینم . همیشه به من سرکوفت میزند می گویند تو بدتم هستی .

— آدم های احمه ی هستند .

— مثل جلال می ماند .

از این حرفه او خنده ام گرفت ، گفتم : مگر تو جلال را دیده‌ای که می گوئی آنها مثل جلال می ماند .

با لحنی صادقانه گفتم :

— نه ، جلال را ندیده ام . اما شنیده ام که به آدم های بیو بیرحم می گویند ، مثل جلال می ماند .

گفتم : تنها تو نیستی که گرفتار پدر و مادری بدبخت شده‌ای ، مادر من آدم بدی است . درست مثل جلال می ماند . یک نره

رحم در وجودش نیست . مرا بدست پدر بیرحم تو سپرده که نتوانم فرار بکنم . اگر چراغ روشن بود می دیدی ، شد ، و مادرت به خطور

مرا ضایع می کرد . نگاه نمی توانم بخورم . بدتم زیر فشار طاب درد گرفته . آنها هم اصلا

بفکر من نیستند .

— چرا مادرت تو را آورده اینجا ؟

— خودم هم نمی دانم چرا .

— حتماً ی کاری کرده‌ای .

گفتم : آره یک کار خوب کرده ام ، ولی فعلا نمی توانم بگویم .

زاعی پرسید :

— می خواهی طاب هزاران دست و پایت باز کنم .

گفتم : اگر این کار را بکنی باهم از اینجا فرار می کنیم .

خوشحال شد و گفت :

— راست می گوئی :

گفتم : ولی سرطنت اینست که توانی طاب ها را باز کنی . ولی مشکل توانی . آنها دوسر طاب را طوری گره زده اند که فقط خودشان می توانند بازش کنند . تازه ، تو این تاریکی چطور می توانی گره را باز کنی . بهتر است مرا بحال خودم بگذار و برگردی به اتاق خودت .

زاعی با لحنی که معلوم بود نصیحت خودش را گرفته است ، گفت :

— هر طوری شده باید دستو پای تو را باز کنم .

— ولی تو نمی توانی .

— چرا می توانم .

به تلاش برداخت تا دوسر طاب را که بهم گره زده بودند پیدا کند ... برکف اتاق غلتیدم . دوسر طاب را تو گودی کردم ، بهم گره زده بودند . تلاش زاعی بی‌حاصل بود .

از اول هم معلوم بود ، با انگشتان لاغر و نحیف خود نمی تواند ترم محکم طاب را باز کند ، از پس

تلاش کرده بود . خسته شده بود ، به نفس نفس اضافه بود ، ولی همچنان به تلاش خود ادامه

میداد . حس می کردم ، انگشتان آن قدرت

اوله را از دست داده . ولی نمی خواستم او را از این کار بازدارم ، با اینحال هم تکرار

او بودم و هم تکرار خودم . امکان اینکه سفاله و زنی از خواب بیدار شوند و برای

سرکشی به اتاق من بیاند خطی زیاد بود . . .

وقتی زاعی را در آنجا می دیدند ، بیرواضح است که او را جاد تنگ می گرفتند . و مراهم می‌صفت نمی گذاشتند .

بالاخره زاعی بزبان آمد که نمی تواند گره محکم طاب را باز بکنم ... گفت :

— خطی سفت گره زده اند .

گفتم : بهت که گفتم نمی توانی باز کنی .

تازه اگر هم چراغ را روشن می کردی بازم نمی توانستی .

دلم می خواست بهت کمک می کردم .

— ممنوم زاعی ، حالا بلند شو برو بحواب ، زیاد در فکر من نباش .

— تشنه ات نیست .

— نه ، فقط خیلی خسته هستم .

— من که رفتم بگیر بخواب .

جمال در بالتاق

نوشته: ابریس عسیری



لگد محکمی به شکمش زد. ناگهان دستش شل شد و ...

که علیه نه و بابات کار میکنی. یک توستی محکم به زای زدی ... دخترک از جایش تکان نخورد، جراتش را نداشت. گوش کلاتر، او را طمس کرده بود .. کلاتر، دستش را بلند کرد که یک توستی دیگر به زای بزنی. سیفاله جلو دستش را گرفت، گفت:

- من حسابی از خجالتش درآمدم. نتوانستم آنصحنه را تحمل کنم، فریادم؟ به مهربانها به آن دختر بیچاره کار نداشته باشید.

کلاتر، متوجه من شد .. هیکل سنگین خود را بروی من انداخت. دست کتیش را بروی درهان گذاشت و طوری فشار داد که کف بر زمین افتاد. او زارها به پشت درد گرفت ... صدای زای را شنید:

- به مهربان کاری نداشته باشید، همه اش تقصیر من بود ..

حتی اگر دست، و پام باز بود، نمیتوانستم خودم را از زیر هیکل سنگین کلاتر بیرون بکشم. نفس در سینه ام پیچیده بود و مرگ را جلو چشمم میدیدم ..

سیفاله، برحمت توانست کلاتر را از روی من بلند کند ... کلاتر درحالی که کف بردهان آورده بود، گفت:

- باید ادبش کنم که دیگر فکر فرار بپوش نزند ...

سیفاله گفت:

- توستی سوره را میکش. حسابی حسابی را نمیکش که مبادش، او را بدست ما برده کلاتر فریاد:

- اگر فرار میکردی .. چه جوابی داشتی به مادرش بدهی.

دور خودش چرخید و یک توستی دیگر به زای زد، و گفت:

- پیدا حساب تو را هم میروم. حالا برو کچه مرگ را بگذار ..

زای که گویی منتظر این فرمان بود، شتابان از اتاق بیرون دوید ..

سیفاله رو گردید من گفت:

- حالا آدم سدی با باز هم در فکر فرار هستی.

گفت:

برای فردات نقشه خوبی کشیده بودی. ولی دیگر نمی دانستی سیفاله چهارچشمی مرا آب است.

با لحنی تند گفت:

- من نمی خواستم فرار بکنم. خنده ای کرد و گفت:

- دروغ نگو، پشت دیوار ایستاده بودم. می شنیدم تو و زای، چه حرفهایی باهم میزدید. به زای قول داده بودی اگر بتواند دست و پایت را باز بکند، او را هم با خودت فرار میدهی.

گفت: شنیدی که شنیدی، هیچ غلطی نمیتوانی بکنی.

درهان موقع کلاتر، با موهای وزکرده و چشمان پف آلود وارد اتاق شد ... نگاهی بهم انداخت و بعد از سیفاله پرسید:

- باز دیگه چه خبر شده. این پسر که دست و پایش بسته است؟

سیفاله گفت:

- کجای کار هستی کلاتر همین چند دقیقه پیش از خواب بیدار شدم. تشنه ام شده بود، بلند شدم رفتم آب بخورم، صدای حرف دو نفر بگو شم خورد. خوب که گوش دادم دیدم صدای حرف از این اتاق است. پشت دیوار اتاق گوش ایستادم. این پسر و زای باهم گرم صحبت بودند ..

کلاتر برگشت و نگاهی به پشت سرش انداخت و بعد زای را صدا کرد. زای که مثل بید میزد آمد. دم در اتاق ایستاد و نگاه مظلومی رابه کلاتر دوخت ..

کلاتر بظرف او رفت ... سیفاله جلو او را گرفت، گفت:

- صبر کن بقیاش را بگویم.

کلاتر ایستاد، گفت:

- چون بکن بگو ببینم چی میخواهی بگویی.

سیفاله، آنچه که بین من و زای رد و بدل شده و او از پشت دیوار حرفهای ما را شنیده بود، بی آنکه یک کلمه آن را پس و پیش بگوید، تمام برای کلاتر بازگو کرد.

کلاتر مثل ماده ببر فریاد:

- چون مرگشده، حالا کارت بجائی رسیده

- دلم نمی خواهد روی این گنیم کتیف بخوام، ولی خواب کیمک دارد بمن نزدیک می شود.

زای خنده ای کرد، از جایش بلند شد. که به اتاق خودشان بروم ... پیش بدم در

اتاق نرسیده بود که ناگهان فریادی از ترس کشید و خیلی زود صدای خود را در گوشه کرد ... هیکل غول آسای سیفاله جلو در اتاق ظاهر شده بود.

زیر لب گفت: خدا به زای رحم کند ... صدای دورگه و رعب آور سیفاله بلند شد:

- کجا، دختره بدجنس! همین جا باش کارت دارم.

با خشم فریاد زد:

- بگذار بروم، او کاری نکرده.

سیفاله داخل اتاق شد. چراغ اتاق را روشن کرد، و خطاب به من گفت:

- خدمت توهم میروم. حالا خفه خون بکن، بو هوز مرا ستخانهای چه جانوری هستم.

گفت: یک جانور کتیف.

زای، زبانش از ترس بند آمده بود، از جایش تکان نمی خورد. مثل این بود که با جریان برق برخورد کرده است. درجا خشکس زده بود ...

سیفاله، دستش را روبه زای بلند کرد. جنگ به موهای او زد، چندبار او را پشت نکان داد. بعد ولش کرد. زای نتوانست نعداش را حفظ کند. برکف اتاق افتاد ... سکوت آیمخته به ترسش را با گریه شکست.

خودش را بر کف اتاق بظرف سیفاله کشاند. درحالی که می گریست، برپا های او افتاد. التماس کرد که کتکش نزند و به کلاتر چیزی نگوید ...

سیفاله، این خوک کتیف، این حیوان درنده بانوک پا، زای را بگوشه ای انداخت و گفت:

- برو ننه ات را صدامش کن. بگو بیاد اینجا زای چهار دست و پا بظرف در اتاق رفت.

بهمان شکل از اتاق خارج شد. تا کلاتر را صدا کند. سیفاله همچنان گریه میکرد ..

سیفاله، همچون درنده ای که به شکار نزدیک میشود. بظرف من آمد ... بانمسخر



آدامس

خروس نشان و خوانندگان ما..



با مسئول این صفحه به نشانی تهران صندوق پستی ۱۰۰۳ مکتبه فرمائید

این انگلیسی مشهور کیست؟

«من فیلسوف، نمایشنامه‌نویس، منتقد و عالم الهی هستم. گذشته از این یک ایرلندی، گایاکوار منتصب و دروغ‌باف فصیحی هم هستم.»

روز ۲۶ ژوئیه ۱۸۵۶ در شهر «دوبلین» واقع در ایرلند دم به عرصه جهان گذاشت. پدرش «هارل» مردی بود سوداگر و دائم‌الخصم و مادرش «انیس» زنی بود که آوازخوانی را به مانهاداری ترجیح داده بود.

با این توصیف درخشانده بسیار عجیبی بزرگ شد و خود نیز آدم عجیبی بود. از همان ستفان جوانی هوای رفتن به لندن را در سر داشت و سرانجام در ۲۰ سالگی موفق شد وارد لندن شود.

آواز روح مخلصیت سرساز بود اما آثرا در زیر حجاب‌بخنده پنهان میکرد و گفته است:

«من برای آنکه مستعمی بیام، ناچار شدم خرابی و ادا در بیاروم.»

و نهمین راهی‌خاص برای استفاده از کلمات دانسته است و به همین جهت در اوائل کوشش نادرزمنه‌ای داستان‌نویسی‌طبع آزمایی

کند ولی در طی ۹ سال فقط ۳ اثر از داستان نویسی بول درآورد. و هنگامیکه در اوج

درماندگی و بی‌پولی است، مادرش که در لندن معلم آواز میدهد، و در مجالس اخضر ارواح شوکت میکند، یکمک او شافه و وی را از بی‌پولی نجات میدهد.

مدتی در زمینه سیاست فعالیت میکند و سوسالیسم را تنها مضر گوناگونی اقتصادی سراسر جهان و ممدان و رسالت فراوان انتشار میدهد و مجالس بحث را اداره میکند و بگناه نیز بهمراهی گروه خود که نمایان‌ها نامیده می‌شوند نظاره‌های خیابانی برپا میکند ولی در این چنین مستعد میگوید:

«من بیشتر متفکرم تا مبارزه، و وقتی نیراندازی آغاز میشود، من زیر و خنجر و پنهان میسوم و ثانویت کار خلاق ترسد، من از آن زیر بیرون نمی‌آیم.»

در ۲۹ سالگی به عنوان منتقد موسیقی و تئاتر کاری دست و پا میکند و با جرحت و شهادت تمام به بزرگترین نویسندگان و آهنگسازان عصر حمله میکند و حتی آنها را

به مسخره میگیرد. وی در یکی از این استقادات خود چنین مینویسد:

«بسیار سیدین یک رسیتال بیانو هیچ چیز آقدر بین نسکن نمیدهد که بردندان پرست ماهری بودم تا دندانهایم را جرح کند.»

سال ۱۸۹۸ است و در این سال است که تغییر زندگی او حاصل میشود و آنهم وجود یک خانم میونر ایرلندی بنام «شارلوت بیتانزنده» است که در ضمن مصاحبت فکری و

منشی خوبی برای وی میشود و در ایامی که وی بر اثر کار زیاد از پا درمی‌آید همین بانوی مهربان است که داوطلبانه از او پرستاری نموده و خود را وقف او میکند و سرانجام نیز با هم وصلت مینمایند و در ۴۲ سالگی با

ختم تازنده به ماه غسل میروند. در ایام کهای سال تولد خود را صرف طرح ریزی کتاب

درباره ریچارد واگنر میکند و با زدر همین زمان است که او نمایشنامه‌نویسی را آغاز کرده

است. در نخستین اثر بزرگ خود بنام «فیصلو کلتورا» بحالت برخی جبهه‌های درخشان

تاریخی را به مسخره گرفته و در نمایشنامه «مردو ابرمرد» اخلاقیات قرار دادی را استهزاء

میکند.

نمایشنامه «بزشک برسر درواهی» درباری شفلی سخن میگوید که بقول وی نسخه‌های

آلبانه مینویسد و جراحی‌های نژاد می‌کند. «بیگ‌مدیون»، نیز یک هزل اجتماعی

است و داستان دختر گلفروشی است که جایزه او را بعنوان بانوی برطف و حاذبه،

بخرنه. فقط به این دلیل که او مانند بانوان آلبانه نظیر می‌رسد، و «آندارک‌سنیز» از شکار

های قابل‌سیاسی وی است، و او اعتراضی

کند که برای نمایشنامه‌نویسی فرمولی دارد و راز موفقیت او آنست که تعداد هرچه بیشتر اثر او مردم را آزرده خاطر کند.

هنگامیکه به هفتاد سالگی نزدیک میشود، نیروی او به عنوان یک هنرمند سیر نزولی

را طی کرده و روه زوال میروند، لیکن با تمام این احوال در سالهای ۱۹۲۰ وی سمبانی

است حیثیت انگیز در سراسر جهان. به عنوان آمریکا میروند و درباره آمریکاگانیان

میگوید:

«من آنها را ابله نامیدم، اما آنها بین‌علاقه

شان دادند» و در آنجا به نمایندگی مطوعات مینویسد: «من نیوام بگویم که از دین‌خما

بسیار خوشحالم. آنچه احساس می‌کنم و در اندیشه دارم، اینست که شما از دین من

خوشحالید همه در آمریکا از دین من خوشحال

میسوند، بنابراین خوب بین نگاه کنید، برای آنکه من خود خودم هستم.. بعد ها تمام

جهان را زیر پا میگذارد، از مکزیکو تا سکو همه جا از وی استقبال میشود. هرگز از

خشنکی کردن افکار عمومی خسته نمیشود و در مصاحبه‌ای، صریحا اعتراف میکند که:

«هیچکس تا به لب رودخانه نرسیده باشد، نمیتواند از آن بگذرد. اگر شما بخواهید من

کاری را درست جور کنم و درست انجام دهم مرا به حد آن برانگیزید تا آدمی می‌بیند که

در عرض ۲۴ ساعت کار درست شده است.»

با شروع جنگ جهانی دوم افکار سیاسی وی تغییر میکند و از خونریزی‌های وسیع هیتر

و موسولینی اظهار تنفر میکند، بویژه از آنچه در جشن ۸۸سالگی او به مقامات باادب و ستان

در نزدیکی لندن رخ میدهد سخت رنجیده خاطر است و میگوید:

«نخستین هدیه‌ای که در این جشن بین دادند سدی می بود که از جانب آدلف هیتلر فرستاده

شد و بخبره اتاق خواب مرا در هم شکست. امدوام در جشن خود سال آینده چیزی‌سازی

بخرنم و کم هجیان انگیزت دریافت کنم.» و هنگامیکه به اوج رفاه رسیده و برای

خود بلووری مشهور است میگوید:

«منی من این است که برومند میرم، اما ماموران مالیات برآمدن تقریبا هرچه دارم

از من در می‌آورند.»

و اکنون ۹۰ سالگی فرامیرسد ههشش در گذشته است و او همچنان به گاه‌نویاری

ادامه میدهد. و در مشاجرات فطقی که با منتقدان دارد، میگوید:

«موفقی که من بهترین چیزها را می‌بوشم این منتقدان می‌باشند و یکی از صد تن

نمایشنامه‌نویس امروز جهان است و البته این برای من امتیاز مهمی نبود اما حالا که بنده

برای خودم کسی شدمام یا منتقد جماعت هرکس که باشد، عرض ندارم.»

یکشنبه هفته گذشته مصافح بود با ولادت حضرت علی (ع) ابرو مغان. محله اطلاعات دختران و پسران ولادت این را دمرد بزرگ اسلام را به کلیه سیمیان جهان به خصوص صومالیان گرامی بهیست میگوید.



بزرگترین «پل بالارو» اروپا

بزرگترین «پل بالارو» اروپا شده است. پس از دو سال پل مذکور نوام با ارتباطات راه آهن و جاده ای آماده بهره برداری گردیده است. بدینگونه قسمت های شرقی و غربی بندرگاه دارای ارتباط زمینی شده اند، و این مزیتی است که از نقطه

هر دو ساحت یکبار این بنای عظیم فولادی نفس آسانسور را بازی میکند. حتماً با خواندن این ستور کمی تعجب گردید ولی چندان شگفت انگیز نیست بلکه اگر درست دقت کنید کار بسیار مهم و جالب است. هامبورگ بزرگترین بندر آلمان فدرال صاحب

نظر از دیدار روز افزون بازرگاری و باراندازی راه آهن حائز اهمیت بسیار میباشد. پل جدید که «کانوک» نامیده شده ۷۲ متر ارتفاع دارد و هسته اش را قسمت وسطی بطول ۱۰۶ متر تشکیل میدهد. این قسمت بوسله دو الکترو موتور رستگرونیزه در مدت فقط ۳ دقیقه تا ارتفاع ۲۸۰ متر بلند میشود و راه را برای عبور کشتیهای اقیانوسی بیجا باز و عبورشان را امکانپذیر میسازد.

شرح عکس داخل جلد چیزی نهانده بود

سیمین غانم خوانندگی را کنار بگذارد!

سیمین غانم خواننده ترانه ملنگ چسب با همین اهنگ معروف طرفداران دلگش و پیشگسوان شد و ی که از مدتها قبل در موسیقی ایرانی شده که چیزی نمانده برنامه های تلویزیون خوانندگی بود غانم برای همیشه دور میگرد. ترانه مذکور نامش را خوانندگی را خط بکشد. سیمین سرزبانها انداخته و در همین موقع غانم امروز ها ترانه «هینس» را مطالبی درباره دلکش عنوان کرد که باعث شد ددوری از محبوبیتش کاسته شود. غانم در گفتگویی اظهار نموده صدایش خوب و گراست و در هر حال موفقیت درانتظار است.



آقای مسعود بزرگ دانش آموز کلاس دوم دبستان دبای کوک در سال تحصیلی ۱۳۵۲ رتبه اول را حاز گردیده است ۱۹۸۳

آقای مهرداد سپهری فر در سال تحصیلی ۱۳۵۱ با معدل کل ۱۸٫۷۸ در کلاس چهارم (ب) دبستان دولتی رضا پهلوی شاکرد اول گردیده است ۱۹۸۳

بقیه . . . و من از تحصیل جدا ماندم

بروند ورهفتد ... اما پدر و مادر منیا موقت نکردند و من ماندم و مشتی اندوه و روزهای که از دست داده بودم، روزهای که به قیمت یک سال عقب ماندن من تمام شده بود. او یکطرفه اندوه یک عشق زودرس و از سوی دیگر اندوه عقب ماندن از تحصیل مرا دیوانه میکرد. چند بار دیگر به خواستگاری او رفتم اما موافقت نمیگردند مادرش میگفت: - آخر تو چی داری ؟ تحصیل درست و حسابی ؟ شغل درست و حسابی ؟ و تازه خدمت سربازی هم نرفته ای ! و تمام آنچه که او به آن اشاره میکرد ، درست بود و تنها بن بودم که چشمهام را بسته بودم و هیچ چیز نمیفهمیدم ، دیگر روی اینکه به ده بین پدر و مادرم برگردم نداشتم و از آن گذشته

و حتی به دیدن او رفتم ، گفتند که رفته است شهر ، دانشم دیوانه میشدم ، اگر اونصامد و فردا که من میرفتم او را نمی دیدم ... و ای که چه می توانستم بکنم ، دیگر کسرام بجای رسیده بودم که از مدرسه هم نزدیکی فرار میکردم و بده میرفتم تا او را ببینم ، دیگر همه فهمیده بودند و هرچه مرا نصیحت میکردند ، گوشم بدهکار نبود . در امتحانات نلت اول و دوم ، وضعی اسفناک داشتم ، من که اصلا درس نخوانده بودم کاملاً آتاکار بودم که چمنتیجه ای عاید شده است!

امتحانات نلت سوم هم فرا رسد و تمام شد، و مینا که مدرسه ها تعطیل شده بود، به شهر پیش پدر و مادرش رفت و من با دخترانم و سیمین و پرو مادرم راضی آنکه به خواستگاری مینا

نمی توانستم به ده بروم و خاطرات گذشته را بیاد آورم . و حالا به تهران آمدم و در یک شرکت خصوصی کار میکنم ، تکمال است که از تحصیل جدا ماندم و امروز با چمنسانی باز به آینده و گذشته فکر میکنم به گذشته از این جهت که باید آودیدن تجربه ها را اسلحه راه آینده خویش کنم و به آینده فکر میکنم تا بهتر هوارش سازم و تنها نصیحتی که دارم اینست :

- عشق ، شادی ، محبت، خوشبختی و روزهای طلایی ما همان روز هایی است که پشت میز و نمکگت هستیم و تنها برآستی خوشبختی و آینده خوش ما به تحصیلی است که درکوله بار عمر اندوخته میکنم و راستی اگر این روزهای طلایی بوجوانی را به بوجی بگذرانیم ، آرزایمان را بزرگ و مستقیم انتظار ما را نمیکشد !!

از امشب فقط در

سینه موند

نمایش دهنده فیلمهای

مخصوص کودکان، نوجوانان و خانوادهها

مبارزات هیجان انگیز «دکتر هو» و موجودات فضائی با آدمهای ماشینی که هیچ نیروئی
قادر به کنترل و جلوگیری از آنها نیست

پتر کو شینگ. روس کاسل

جی لیندن در فیلم سینه موند



آدمهای ماشینی

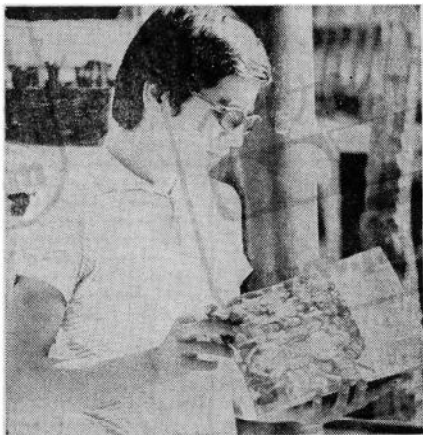
مواظب این خبر نگار عکاس باشید! کورش



امیدواریم این توضیح برای خوانندگان جدید مجله مفید واقع شده باشد .
اما گزارش این هفته عکاس مجله :

ساعت ۳ بعد از ظهر روز شنبه بود که از اداره برای انجام ماموریتم براه افتادم در خیابان زاله فرسیده به ایستگاه ورزشگاه به دختر خانمی برخورد کردم که مجله در دستش بود و تقریباً مسافتی با وی حدود ۳۰ متر بود از همانجا عکسها را گرفتم و در چهار راه خیابانی آقایسری که متفکرانه داشت مجله اطلاعات دختران و پسران را میخواند دیدم عکس ویرا هم در قیلم دوربین «الله صیقل» کردم . از این دو خواننده خوش

شانی مجله خواهشمندیم این ساعت هره ناهار بعد از ظهر روز دوشنبه همین هفته به نشانی خیابان خیام موسسه اطلاعات طبقه ششم دفتر مجله اطلاعات دختران و پسران مراجعه نمایند جایزه اشان که حواله خرید از کوروش میباشد تقدیمشان نمائیم . از کوروش بخردیم برفع شفاست . تا هفته آینده باز هم مواظب باشید»



در طرف چند هفته اخیر که عده کمتری به جمع خوانندگان مجله پیوسته اند و در واقع این دوستان در ردیف خوانندگان جدید مجله بشمار میآیند از ما سؤال کرده اند که نحوه اجرای این برنامه به چه ترتیب است ؟ چون ما اخیراً خواننده مجله شده ایم و بطور کامل از اجرای برنامه «مواظب این خبرنگار عکاس باشید» اطلاعی نداریم .
ما نظر این عده از دوستان عزیز بیکار دیگر این برنامه جدید و ابتکاری مجله را شرح میدهم . شما اگر دارید مجله

میخرید ، اگر در حال مطالعه مجله اطلاعات دختران و پسران در خیابان، کوجه، استخر، فرشته گاه، نوبوس، تاکسی، پارک، کتابخانه، سینما، دریا و یا هر نقطه دیگری هستید، مواظب این خبرنگار عکاس که عکس را هم چاپ کرده ایم باشید ، چون این عکاس بدون اینکه شما متوجه وی شوید عکس شما را می گیرد و بعد ها عکستان را در مجله چاپ خواهیم کرد و جایزه های نفیس تقدیمتان میکنیم! تنها شرطی که ابتکار دارد این است که آرمی روی جلد مجله اطلاعات دختران و پسران بخوبی معلوم باشد .



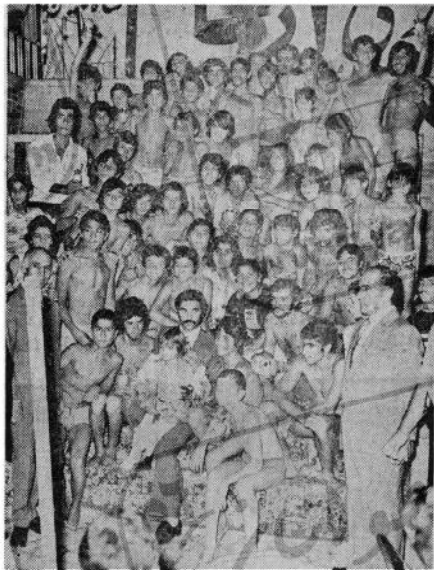
آقای بیژن طلوعی تانی دانش آموز کلاس چهارم دبستان درمی با معدن ۱۹۲۵ بین هیکلان خود شاگرد ممتاز شده است .



آقای بهمن طلوعی تانی دانش آموز کلاس دوم دبستان درمی با معدن ۱۹۲۵ بین هیکلان خود شاگرد ممتاز شده است .



مسابقات شما و شیرجه جام والاگره سیروس پهلوی نیا



مسابقات شنا - شیرجه کاب
والاگره سیروس پهلوی نیا در باشگاه
ورزشی آریا هفته گذشته در حضور
مطالعو آقای وهالی معاونت
سازمان تربیت بدنی ایران انجام
شد.

۱۱۸ شرکت کننده در گروه دختران
و پسران آغازگر مسابقات شنا شیرجه
و واترپولو بودند، در آغاز یوسف
نجفی رئیس باشگاه درباره اثرات
کار خلاقه شاهنشاه آریا پهلوی در
بیرامون حاکمیت مطلق در مسابقات
ایران اظهاراتی بیان داشت. آنگاه
دوشیزه امامی گزارشی مسابقات را
بر عرض رساندند و سپس مسابقات در
رشته های مختلف انجام گردید که
طی آن نتایج زیر بدست آمد.

کمال سینه بانوان: هان خوشنویس
قورباغه بانوان: هانگ کشتیبان
کمال سینه آقایان: امامی و اکبر
تنتشکام

کمال میان سال: محمد اوسطیان
قورباغه خرمسال: خوشنویس
شیرجه از تنه: محمودالاهی

دربایان مسابقات جوایز تهنیتی
بوسط والاگره سیروس پهلوی نیا فرزند
والاگره شهرام پهلوی نیا ریاست
امضاری باشگاه آقای وهالی و
مهندس ایرج آهی ریاست دفتر و
بیشکار والاگره شهرام اهدا گردید.

عکس گروهی از شرکت کنندگان را
در حالیکه والاخرت سیروس پهلوی-
نیا رادر میان دارند نشان میدهد.

محمدعلی در راه بازگشت

محمد علی مشت زن پرهیاهوی
جهان که بعد از شکست برابر
کن نورتون مدنی بخاطر استراحت
و معالجه جانه شکسته اش بی سرو
صدا در آرامش بسر میرود، با
بهبود یافتن و شروع تفسیر نبرهات
کم کم میروند تا موافقت گشتند
چنگال آفرینی اش را بدست آورد.
هفته گذشته محمد علی را از
مدتها در فلوریدا به تماشای یک
مسابقه بکس رفت ولی نتوانست
چون ۲۲۰۰ تماشاگر دیگر این
مبارزه آرام ببانند و باز هم با
حرکاتش همه را متوجه خوش
کرد، علی گذشته از مقداری
سرو صدا در میان جمعیت، حتی
یکبار نیز پیراهنش را در آورد
بیمان رنگت رفت؛ و پیر حال همین
اعتلاش سبب گردیده به او لقب
«علی سلوچ کار» بدهند!

کلی قرار است ۱۹ شهریور
سال جاری برای دومین بار برابر
کن نورتون قرار گیرد و این روزها
نیز در تلاش آمادگی برای مبارزه
مجدد خود میباشد.

ایران و استرالیا امروز نبرد میکنند

امروز تیم ملی فوتبال ایران
دیدار رفت خود را در استادیوم
۳۵ هزار نفری سیدنی با تیم ملی
استرالیا برگزار خواهد کرد.
تیم ایران که از پانزده روز قبل
برای تدارک بیشتر به استرالیا
عزیمت کرده است طول هفته
گذشته دوبازی تدارکاتی با تیمهای
کریس برچ و جلی نیز برگزار نمود
باد که نتیجه هر دو بازی مساوی
بود. با این تفاوت که بازی نخست

با همکاری اطلاعات بانوان و انجمن دوشیزگان و بانوان

مسابقه شما

برای مبتدیان و با تجربه ها، برای بچه ها، دخترها و خانم ها
با جوایز ارزنده

سه شنبه ۳۰ مرداد - ساعت ۴ و نیم بعد از ظهر
داوطلبان هر روز صبح و عصر برای شما به دبیرخانه انجمن چهار
شمالی شماره ۲۶۶ تلفن های ۸۲۷۳۷۲ - ۸۲۶۸۲۱ مراجعه فرمایند.

تاج ۳- آارات صفر

پنجشنبه گذشته تیمهای تاج و
آارات در استادیوم پله دیداری
دوستانه داشتند. تیم اول آیین
بازی با نتیجه ۱-۰ بسود تاج
بهایان رسید.

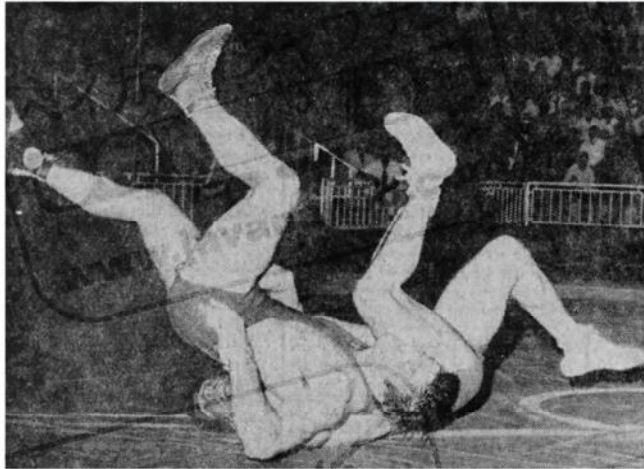
بیمارستان شد.
دربازی دوم ایران دیداری بهتر
از بازی نخست ارائه داد ولی عدم
همکاری خط حمله ایران مسبب
لستوار ماندن دروازه تیم ملی
بیوزیلند شد.

بهر حال در حالی که موقعیت
برون برای بازی مشکوک می باشد
امروز بوقت تهران ساعت ۱۰:۳۰
بامداد دیدار دو تیم ملی ایران
استرالیا انجام می شود.

قرار است این بازی از طریق
ت شبکه سراسری مستقیم بوسیله
راديو و تلويزيون پخش گردد.

حسن روشن روی پاس خوب
عبداللهی این گل را بدست آورد.
نیمه دوم بازی با شور و هیجانی
بیشتر توام بود و تاجی ها دوبار
دگر دروازه میهمان خود آارات
را در هم کوبیدند، شوت سنگین
جباری و فرار پرویز مظلومی همراه
با هوشیاری فراوان این توجسی
چوان دو گل تاج را در وقت دوم
موجب گردید.

بیش از سه هزار تن در استادیوم
بله شاهد این مسابقه دوستانه
بودند بازیکنان تیم تاج در این
دیدار عبارت بودند از: علی
کیهواي (دروازبان)، مسعود
معینی، جواد اللوردی، هاس
نوبین روزگار (سید باغوردانی)،
حمید سهرابردان، حسن نگارش،
علی جباری، نورالله عبداللهی،
هادی ترافی، پرویز مظلومی،
حسن روشن، (علی رحمانی).



پیروزی تیم کشتی ارتش شوروی

تیم کشتی ارتش شوروی که برای انجام دو دیدار بدعوت تربیت بدنی نیرو های مسلح شاهنشاهی به تهران آمده بود ، طول دو شب برگزاری مسابقه در برابر تیمهای برتر کزیده ایران صاحب پیروزی شد .

در جمع نفرات روسی حضور چیره‌مائی چون رومان دیمتریوف، یوری کوسف، گاداچوکسرسناشست از دیگران بودند .

در شب نخست ایران با سه پیروزی - دو مساوی و ۱ شکست مغلوب تیم میهمان شد . جوادی ۱-۱ قهرمان المپیک مونیخ دیمتریوف را شکست داد و پور-گریمی و روحی دو پیروزی دیگر را مسبب شدند ، در حالی که موخته سرانی و جعفر علیچانی در سه جریان متوقف شدند . در این شب ستاره بزرگ جوادی

شدند . شکستی بزرگ را طاهری با عکس‌سخته‌ای از مبارزه کوسف غلبه بر یوری کوسف خلق کرد . و طاهری است .

داریوش واعلی ، محمد رضا طاهری و مصدق‌علی‌زاده نفرات پیروز ایران بودند که بر قهرمانان المپیک - جهان و قلیسی پیروز

اسلاید روی جلد از : علی کاوه

سلیتیک مغلوب شد

در نخستین مسابقات برگزاری فصل تازه فوتبال بریتانیا که با نام جام «دوای برو» در اسکاتلند انجام پذیرفت ، تیم هیرنجان با خلق یک شکستی بزرگ بعنوان قهرمانی دست یافت .

بازیگران مسابقه سرنوشت تیم بلند آوازه و پر قدرت سلیتیک و هیرنجان بودند که با توجه به سابقه و موجودیت آنها همه پیش-بینی‌ها در اطراف پیروزی سلیتیک مگردید و موفقیت برای این تیم تقریباً بدون تردید مینمود .

۹۰ دقیقه وقت قانونی بازی با مساوی صفر صفر حتمی به پایان برده شد و در قسمت نخست زمان اضافه شده نیز این نتیجه حفظ گردید ولی در اوایل وقت دوم «آکس کوردون» و «ساجم هیرنجان» با شلیکی درهم کوبنده توپ را در تور دروازه سلیتیک نشاناند و شکستی بزرگ را خلق کرد .

کویت ۱-

کره جنوبی صفر!

در کادر دیدار های مرحله نیمه نهائی هفدهمین دوره مسابقات فوتبال جام «مردکا» که طبق روال سال های پیش در کوالالامپور پایتخت مالزی برگزار می گردد، تیم ملی کویت نتوانست با برتری یک گل کره جنوبی فاتح عنوان قهرمانی سال گذشته را مغلوب نماید و شانس حضور در فینال را بدست آورد .

تنها گل مسابقه را «فتحی‌کامل» گوش چپ کویت در نیمه اول بفر رساند .

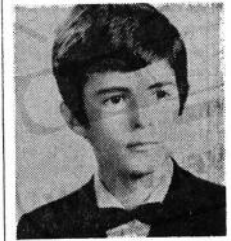
بازی های امسال جام «مردکا» از یک هفته پیش آغاز گردیده و در کنار کویت و کره دو تیم برمه - مالزی بازیگران بداردیگر مرحله نیمه نهائی می باشند.

شکست چین کمونیست در اسپانیا

شهر بارسلون ، برابر تیم منتخب اسپانیا بود که با شکست چین پایان رسید . نتیجه مسابقه در پایان وقت ۰-۱ مساوی میزبان بود .

رکورد تازه برای دویک مایل

« بانولا بنگنی » دونده ایتالیایی که صاحب مدال برنز دو ۱۵۰۰ متر از مسابقات دوومیدانی المپیک ۱۹۷۲ مونیخ میباشد ، سه شنبه هفته گذشته در جریان برگزاری یک تورنمنت بین‌المللی در ایتالیا، حد نصاب تازه‌ای برای دو یک مایل بانوان جهان بجای گذارد . رکورد جدید جهان ۴ دقیقه و ۲۹٫۵ ثانیه میباشد و از حد نصاب گذشته متعلق به «گلندایسر» کانادایی ۴٫۸ ثانیه بهتر است.



آقای حمید سیزوری دانش آموز کلاس چهارم مدرسه منادر سال تحصیلی ۱۳۵۲ تا ۵۰ نفر با معدل ۱۸٫۲۱ رتبه اول را حائز گردیده است ۱۹۷۳-آ

بقیه داستان مبارزه ...

و در حالیکه فکری بنظرش رسید بدو به طرف نشان رفت و با زحمت آب به گوشه نشان ریخت و گفت: ای پادشاهان! گداشتهایم آهسته گفت: من سینه ام پشتمانی مستند، اما دم معواهد یک لحظه به حرفهایم گوش کنید «اصلاح» خان ناظره مرگ مانند حیوانی از ما کار خواهد کشید، سی بهتر است مردانه بمریم حاضرید کمک کنید. تا از اینجا فرار کنیم.

فرار از اینجا مساوی با مرگ است. چه بزرگنیکفهمی میباشند که مراحت منبوم، من هنوز فوای حیوانی را از دست نداده ام. همت کنید تا خود را از زیر ظلم و جور «انگ» برهائید. اگر شما میترسید خودم استکار را دروهم کرد. سپس از جا بلند شد و پشت و فراموش و شروع به فرار زدن کرد طولی نکشید که در قلعه باز شد و نگهبانی شلاق به دست وارد اتاق شد و درحالیکه با شلاق «اصلاح» را میزد گفت:

- ساکت باش احمن ولی «اصلاح» به فریاد زدن ادامه داد نگهبان که میدید او همچنان استکار میزند چراغ بیه سوز را روشن کرد و «اصلاح» ناله گبان گفت:

- مار مرزاده بخاطر خدا کمک کن نگهبان که میترسد او بمیرد و خان او را مواخذ کند بطولی او بپوشد و گفت:

- به سینه کجایت ارمار زده ؟! «اصلاح» ناله گبان گفت:

کف پایم را نشیند خواهش میکنم کمک کن نگهبان خدش تا کف پای او را بمسند، در اینموقع «اصلاح» با لگد محکم به دهان او کوبید و بعد از جا برخاست و با پشت به سر او زد.

سپس شلاق او را که افتاده بود برداشتو قبل از اینکه نگهبان به خود بیاید با دست ساقی چند بار به سرش کوبید و همینکه نگهبان بیوش شد او نفس زنان به جوانان اسپر گفت:

هرکس دلش میخواهد مرا من بیاورد جوانان بیچاره که مات و مبهوت شده بودند مانند اشخاص مسحور به دنبال «اصلاح» از کلبه بیرون آمدند «اصلاح» مانند سایه ای روی یکی منبرخت تا اینکه به طولی راهی که فقط با حضور او بپوشد بود رسید و بر روی یکی از اسپرها جست جوانان اسپر هم بازحمت سوار اسپرها دیگر شدند و طولی نکشید که «اصلاح» و همراهانش به تاخت از میان گذشتند و نگهبانان چادر خان که متوجه فرار آنها شده بودند شروع به تیراندازی کردند، از دو نفر از جوانان اسپر ناله ای کردند و از اسب بزرگ افتادند و «اصلاح» درحالیکه روی اسب سینه شده بود در تیرباری کسب به طرف تنه هالاس تاخت، کم کم مرصودا ها خوابید «اصلاح» و «اصلاح» گاهی به پشت سرش کرد و اسپرها نگاهداشت، جوانک اسپر به سختی خوشش را روی اسب نگاه داشته بود. «اصلاح» با او کمک کرد که از اسب پیاده شود سپس او را به تنه سبکی تکیه داد و گفت:

- همچنان باش تا من برگردم. و دوباره سوار اسپش شد صبح روز بعد پس از مدتی سواری در حالیکه از خشکی شدید نزدیک بود از اسب به زمین بیفتد به قبیله ای که بوستانی او را به حمله به جنگ آورده بودند رسید، پس از کمی تفرس اسب را برگرداند و بسراغ جوانک اسپر از اسب سده رفت، او به خواب غمی فرو رفته بود «اصلاح» اسب او را پشت غمی

سنگ دیگری بردو شروع به جستجوی اطراف کرد تا اینکه کبکی را یافت و همینکه تعدادی تخم کبک دید از خوشحالی فریاد کشید و تخم کبکها را برداشتو جوانک او را از خواب بیدار کرد و او ریخت و یکی هم خودش خورد و جندقیفه بعد به جوانک گفت:

ای بیجا بعد از ما جدا میشوید هر چه زودتر از این حوالی دور شو. جوانک باخستگی سوار اسپش شد و گفت:

اسم من «بایکوم» است صحبتهای تو را هیچ وقت فراموش نمیکم اگر روزی گذارت به دهکده «سولاز» افتاد هست به روی چشمه ام خواهد بود. سپس باخت از آنجا دور شد «اصلاح» تا شب صبر کرد همینکه تاریکی همه جا را گرفت او پیاده همراه آقا جهرن چادر خان را خوب بینداخت مانند سایه ای به پشت چادر خزید خان از یک در کنار آتش بزرگی نرسه بود و شراب منوشید «اصلاح» مانند ماری بداخل چادر خان خزید و پس از مدتی جستجو صندوقی پیدا کرد و پانزده تومنو شده های بول با نظم و ترتیب کنار هم چیده شده بود «اصلاح» یکی از کبسه هار برداشت و باعجله سکه های آنرا شمرد سپس ده سکه آنرا برداشت و در صندوق ریختو کبکها را به گردنش بست و از پشت چادر بیرون آمد و در سایه شب به طرف دشت رفت و همینکه به اسبش رسید به روی آن جست و درحالی که از مبارزه خود به دست آوردن بول پوست هائیکه فروخته بود خوشحال بود به طرف جلادای که از آن آمده بودند ساخت. پانزده اگر نمانده دیگر صبر کند داستان مهیج تری از فرامان ما خواند.

دور شد. «تایله» در حالی که روی صندوقی نشست گفت: اجازه می دهید قبل از مرگ سیگاری بکشم.

- البته، من آنقدر هاهم وحشی نیستم. «تایله» آهسته دست در جیب بغلش کرد و ناگهان خودش را روی زمین انداخت و هفت تیر دولول کوچکی را از زیر کمرش بیرون کشید. در اینموقع گلوله ای از کنار سرش گذشت و «تایله» شلیک کرد، «جان» فریادی کشید و به روی زمین افتاد «تایله» با سرعت از جا جست و مهندس «بارکن» فریاد زد: از جا بیعت نکن نخور. «تایله» که هفت تیری در دست او می دید دستش را پایین آورد و مهندس «بارکن» گفت: جلو بیفت میجوهم سگهای درنده را بنو نشان بدهم، جندقیفه بعد آنها جلو فقس سگهای که می گردند

بقیه دخترم بیگناه گشته شد

دور گردید «تایله» از راهرو گذشت و در یک یک اطافان را باز کرد تا اینکه به کانه خان «بلش» رسید آهسته داخل شد و آنرا بست درحالی که او مشغول جستجوی کبسه های مین بود ناگهان صدائی شنید و به سرعت برگشت اما از دیدن مهندس «بارکن» و محافظ او که هفت تیری در دست داشت خشکتر زد و «بایسم» خدای کرد و گفت: پدر او می خواست بوسیله من به اسرار شما بی بیوم، مهندس «بارکن» با خونسردی گفت: «تایله» خوش بود که تو را نترس می کشم، خوب «جان» اسلحه اش را بگیر. «جان» آهسته به او نزدیک شد و درحالی که لوله هفت تیر را به شکم او گذاشت بود هفت تیرش را از جلد زیر بغلش درآورد و عقب عقب چند قدم از او

بقیه خروس

راه محل ها و غایبم را رد میکند و سرانجام دلال و اسپس فرامیرسد: من ضعیف شده ام و دروسا شب بمرگ گام منهدم این کلمات را ضمن اعتراض به پرسرانش میگوید که از راه ترحم سعی میکنند او را زنده نگاهدارند.

به بزرگی خطا می کند: «اگر به بیهود من فکر میکنی، بدان که اهمیت هر پزشکی بسته به تعداد افراد معروفي است که بر اثر مراقبت او مرده اند. و آخرین حرفی که درباره خویش گفته، چنین است:

مسالهای سال مردم مرا همچون یک انسان خارق العاده، ثروتمند، درخشان و بزرگ شناخته اند. این تصور در ذهن مردم حک شده است و هیچ نیروی دیگر نمیتواند آنرا تغییر دهد.

دور شد. «تایله» در حالی که روی صندوقی نشست گفت: اجازه می دهید قبل از مرگ سیگاری بکشم.

- البته، من آنقدر هاهم وحشی نیستم. «تایله» آهسته دست در جیب بغلش کرد و ناگهان خودش را روی زمین انداخت و هفت تیر دولول کوچکی را از زیر کمرش بیرون کشید. در اینموقع گلوله ای از کنار سرش گذشت و «تایله» شلیک کرد، «جان» فریادی کشید و به روی زمین افتاد «تایله» با سرعت از جا جست و مهندس «بارکن» فریاد زد: از جا بیعت نکن نخور. «تایله» که هفت تیری در دست او می دید دستش را پایین آورد و مهندس «بارکن» گفت: جلو بیفت میجوهم سگهای درنده را بنو نشان بدهم، جندقیفه بعد آنها جلو فقس سگهای که می گردند

رسیدند و مهندس «بارکن» گفت: دختر اولم بخاطر مبارزهای که بین ما مومرین و سدهای جاسوس در گرفته بود بی گناه گشته شد و از آن بعد تصمیم گرفتم اشقام بگیرم، خوب «تایله» اسلحات را که دیگر گلوله ای ندارد به زمین بیندازد و در قفس را باز کن. «تایله» نگاه نامسافکنگری به «بایسم»، کرد و ساشی کوچک کنار هفت تیر را با دست عقبت کشید و بعد آنرا جلو پای آنها انداخت و بلافاصله روی زمین دراز کشید، گلوله ای بازویش را خراشید و انفجار مهیبی زمین را لرزاند. چند دقیقه بعد «تایله» تگاهی به جسد پدرو دختر که در هیک به گوشه ای افتاده بودند انداخت و از ویلای مهندس «بارکن» جاسوس بیرون رفت.

بایان

و دیگر سال ۱۹۵۰ فرارسیده و لحظات و اسپس است که با جمالتی شکسته بسته چنین گفته و جهان را بدرد میگوید:

من از مردن کالبه ندارم اگر حقیر می مردم که نمی میرم، بد بود. مهم این است که در زندگی شاد بودم که می بودم، زندگی بسیار شلوغ است، خیلی تیز و بالا دارد. اما هست... وجود دارد...

دوستان عزیز، برندگان مسابقه قبل را متأسفانه این هفته و هفته آینده اعلام نخواهیم کرد و در عوض در هفته سوم تمام برندگان یکجا اعلام خواهند شد.

امید است که ببخشید، برای یک یک شما دوستان علاقمند آدامس خروس نشان آرزوی موفقیت و سلامتی دارم. **بامید موفقیت شما - خروس**



دو نیمه رویا بیعی دانش آموز کلاس دوم دبستان شریار فلک با معدل ۱۸٫۳۳ شاگرد ممتاز شناخته شده است
۱۳۵۴

بقیه جدال در با تلاق

در حالی که نفس نفس میزد، گفت: شبا دو تا بل دوتا حیوان مردند میندین، گویان را کم کنید. کلاتر گفت: با میتوانی وقوق کن. بعد چراغ اتاق را خاموش کردند و به اتاق خود برتختند ...

نزدیک ظهر بود که مادرم و شوهرش پالم و لوجه آویزان برگشتند، این حالت از دند من بود، ولی حالت واقعی آنها طوری بود که اگر کارد میزدند، خونشان در تمامد. راستش ترسیدم. چون میدانستم با من چه رفتار وحشیانه ای خواهند داشت.

دست و پای من باز بود، در همان اتاق کتف نشسته بودم. مادرم و شوهرش داخل اتاق شدند ... احمد کامل بی آنکه حرفی بزند، جلو آمد، مرا از کف اتاق بلند کرد و مثل توپ، مرا کوبید بکف اتاق و باهدائی که از شدت خشم میلرزید، گفت: ما را دست انداخته ای، میکشمت. و انود کرد چیزی نمدانم. بوسیدم: - معذوم چه، چرا دوبار مشو کردی؟! مادرم گفت:

میتوانی خفه خون بگیری پانه. گفت: این عوض دستمزدی است که باید بمن بدهید. احمد کامل، دوباره مرا از کف اتاق بلند کرد، مرا عقب برد، بشنم را بدیوار کوبید، گفت:

- آن نشانی هائی که داده بودی همه اش دروغ بود، آن مقبره، آن پیر مرد پشت قاب عکس، خودمانیم خوب بلدی من و مادرت راست میاندازی حالا بگو، الماسها را کجا مخفی کرده ای، آنها را بدست کی سپرده ای. رفار و حشیانه او، خونم را بجوش آورد. خشم، نفرت و کینه، در وجودش شعلور شد. با خودم گفتم: « چرا به این دزد جنایتکار اجازه می دهی به تو حمله بکنند. حالا که او و مادرت دنبال الماسها هستند و توهم اعتراف کرده ای که الماسها را برداشته ای، خیلی خوب می توانی قدرت نامائی کنی. آنها به تو احتیاج دارند از هارت و پورشان نترس ...»

روی این فکر، به احمد کامل که دستترا به گویم گرفته بود. گفت: دستت را بکش.

گفتم: دستم را بکش. اگر زیاد حرف بزنی، آتقدر گلویت را فشار می دهم که جانت دربرود. گفت: آن وقت تا آخر عمرت باید دنبال الماسها بگردی و این آرزو را بگویی بند. باز دستت را بگلویم نهد و گفت:

داری تهدید می کنی. یک لگد بشکشم زدم ... فریادی از درد کشید، گلویم را ول کرد، و در حالی که دستش را بشکشم گرفته بود، وانگی خم شده بود، از من فاصله گرفت ... مادرم هراسان شد.

بظرف او رفت پرسید: بکجاست لگد زد؟ احمد کامل با ناله گفت:

- زیر شکم .. من از الماسها گنشتم، این پیره را بکشش. مادرم او را گذاشت و سراغ من آمد

جند لحظه به من خیره شد، و سپس گفت: - این چه کاری بود که کردی. گفت: من هم می خواهم همین را بپرسم منتها در باره خودم. می خواهم بدانم، همه مادرها با بچه شان اینطور رفتار می کنند. مادرم با کمال وقاحت گفت: همه مادرها بیگسور نمی شوند. من همینطور هستم که می بینی عاشق آن الماسها هستم. تو الماسها را تحویل بده تا رفار من هم عوض شود.

گفتم: و اگر الماسها را تحویل ندم. بالحن جدی گفت: - آن وقت رفار مادرت و شوهرش از این هم بدتر می شود.

نیست تو و شوهرت هم هرکاری دلتان می خواهد بکنند.

احمد کامل که در گوشه اتاق ایستاده بود و هنوز دستش بریز شکمش بود، گفت:

- این پسر، حالا گردن کتفی هم می کند. با خشم گفتم:

- تو بکی خفه شو، خفه زان دروغگو، تو باعث شدی که مادرم از پدرم طلاق بگیرد. اگر زورم بهت می رسد، می کشمت ...

مادرم، دستش را محکم بیخ گوش خواباند، گفت:

خفه شو مهرباد. تو حق نداری باشوهرم اینطور حرف بزنی.

دستم را بصورتم گرفتم، به چشمهای خیره شدم، گفتم:

- او شوهر توست، ولی برای من از یک سگ ولگرد هم کمتر است.

نامام



دوشیزه فریبا باقرصاد با معدل بیست در سال تحصیلی ۵۲-۵۱ در کلاس اول دبستان اسدی رتبه اول را حائز شده است. ۱۸۹-۱



آفرین برشما خواهران و برادرمنونه فاطمه و فریبا و فریبرز رازی شاگردان ممتاز که در سال تحصیلی ۵۲-۵۱ در بین شاگردان مدارس زیر هریک افتخاری بزرگ آفریدند.



فاطمه در کلاس چهارم ب با معدل ۱۹٫۶۲ و فریبا در کلاس اول ج دبستان دولتی وصال با معدل ۱۹٫۶۵، فریبرز در کلاس دوم دبستان دولتی هانت با معدل ۲۰ ۱۹۶-۱



دوشیزه پروانه اویسی یونانی و دانش آموز کلاس اول دبستان کورش با معدل ۱۹٫۸۵ شاگرد اول شده است.



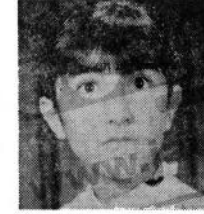
دوشیزه سیمین فرزین مهردانش آموز کلاس دوم دبستان فرحناز بلوی با معدل ۱۸٫۷۶ شاگرد ممتاز شناخته شده . ۱۹۲-۱



دوشیزه فرشته جمالی بومحمله دانش آموز کلاس چهارم دبستان ری با معدل ۱۹٫۳۲ در سکن رتبه اول را حائز شده است. ۱۹۰-۱



آقای محمدعلی فریبرز عرانی دانش آموز کلاس اول دبستان پارسه با معدل ۵۲-۵۱ در سال تحصیلی ۵۲-۵۱ در سال ۱۹۹۹ شاگرد ممتاز شناخته شده است . ۱۸۷-۱



دوشیزه پروانه اویسی یونانی و دانش آموز کلاس اول دبستان کورش با معدل ۱۹٫۸۵ شاگرد اول شده است. ۱۹۱-۱

نوشته :

پرویز قاضی سعید

آخرین قسمت



لمیاندنگ

بیر مرد قلیق! روشن کرد
و با سرعتی فوق العاده، به طرف
ساحل برگشت. نزدیک اسکله
میان و لاسون از جا برخاستند.
لاسون دست بیر مرد را فشرد
و گفت:

- متشکرم ... امدوارم بتوانم
این کمک شما را جبران کنم.
بیر مرد لیخند نلخی زد و با
زبان جیبی چیزی گفت که لاسون
حتی یک کلمه آنرا هم نفهمید یان
با تاتر گفت:

- بدر میگوید، من باید از شما
تشکر کنم، من سالها در انتظار
چنین لحظاتی بودم. آنتا پسران
چون برادران پانرا کشته بودند
و فطسوریان و هدای مادو نفر
میدانست کمان خاطر گرفتن. یون
برادرانش وارد دست آنها شده
بود.

لاسون با تاح و حیرت به
پان نگرست و پان بانگان دادن
سر تانید کرد. آتوقت هردو من
به خیابان گذارند و دو ان دو ان
خود را او تومیل رسانند.
لاسون و ماریا بیدین آنها جانان
و رفیقان از سادی کسیدند که دو
فرهنگر نیمه سمت آخر شب، بی
اختیار ایستادند و به آنها نگاه کردند.
سامسون پرسید: - موقن شدید؟
لاسون جواب داد:

- بله ... روح آقای وین الان
در جیبم است ...
سامسون باز سؤال کرد:
- حالا باید چکار کنیم؟
لاسون از بانو ماریا پرسید:

لاسون چند لحظه فکر کرد و
همانطوریکه سامسون او تومیل را
هدایت نمیکرد گفت:
- سامسون، او تومیل را درست
جلوی ساختمان شل موقوف
مسازی ... توو ماریا وارد یکی
از آپارتمانها مسیوید من و پان
هم به یکی دیگر مریوب. هر کدام
از ما مارچلورادید، بدون معطلی
حسایش را مریسد. اما اگر در
هیچکدام از این دو آپارتمان نبود،
همه باقیات هم سراغ آپارتمان سومی
میریوب ...

سامسون لیخند زد:
- نقشه بسیار خوبی است ...
او تومیل از تلوئیزور دریا گذشت
و وارد کولون شدو پس از پشت
سر گذاشتن چند خیابان، درست
جلوی ساختمان بلند شل، توقف
کرد. هر چهار نفر از او تومیل بناده
شدند و دودید از دو سوی
ساختمان شل، به طرف آپارتمانهای
مورد نظر رفتند. همانطور که جلو
مرفند، سامسون به ماریا گفت:
- مدانی، این طو لانی ترسن
ما مورت ما بوده است، علت این
بود که در آغاز کار، بهیچگونه
سر نخي بدست نماند ویدیو ...
ماریا حرف او را قطع کرد و
گفت: مطمئن باشید که اگر یان
نمود، ما رهم نمیتوانستند یان
آسانی موقن شوید. شانس آوردید
که با یان آشنا شدید. اگر بجای
یان یکی دیگر را ماریا زیدید
از آقای الیور قلابی کرده بودند
بطور قطع تا حالا با کشته شده
بودید ویا هنوز دنبال ما حرا
بودید. سامسون تانید کرد و
گفت: درست است ماریا ... همیشه
همینطور بوده است ... همیشه
خداوند کارها را بکجور درست
کرده که سرانجام جان سالم بدر
برده و تنه کاران را از سای
دراورداده ام ...

ماریا با کمی تکراری گفت:
- امدوار موقن شوید ... اما
مدانید، مهم دستگیری خود
بانگ جانگ است ... نماند که
او چه اهرمی است ... با وجود
اینکه نباحل خوب شب رفهانی،
اما هنوز دم شور میزند و هنوز
هم امدوار نیستیم که سونام به بان
ما حرا خانه بدیم ...

هر دو از نفس استفاده بودند.
چون آسوسور به در ان موقن
شیکار نمیگردو آنها ناگزیر بودند
که از یله با بالا بیروند. به طبقه
تیم که رسیدند، تقریبا هردو از یا
اماده بودند. ماریا روی یله ها
نشست و بانرا گشت به در آپارتمان
مارچلو اشاره کرد. سامسون
همانطوریکه نفس نفس میزد، روی
زمین زانو زد. کمی از جیب
بیرون آورد و مشغول گشتون
درست. وی موقن شد، آرام
ماریا را صدا کرد:

- هی ماریا... هیس ... باشو ...
ببصدا ...
ماریا از جا برخاست، با احتیاط

فوق العاده، سرینجها، به آپارتمان
نزدیک شد آپارتمان درخاموشی
مطلق بود. هردو وارد شدند.
اما نماند آنستند باید به چه میروند.
راست بروند، یا مستقیم؟ چند
لحظه توقف کردند تا چشم هایشان
به تاریکی عادت کند. ماریا سرش
را نزدیک گوش سامسون برد و
پرسد: حراج قوه همراه نداری؟
سامسون جواب داد:
- بله ... اما دوزان احتیاط
است ...
ماریا گفت:

- در هر حال جاره ای نداری ...
اگر هم کسی در آپارتمان باشد،
با یان سکوت و خاموشی حتی در
خواب است ...
سامسون ابتدا طایعانش را
دراورد و بدست گرفت. سپس
حراج قوه را بدست ماریا داد و
گفت: با احتیاط آنرا روشن کن ...
به محض اینکه ماریا حراج قوه
کوچک را روشن کرد، صدای
کلوله خفیفی مثل فرود آمدن
صربت یک بنگ بروی یک زمین
سخت برخاست و ماریا به هوا
برتاب شد و به دیوار خورد و
بروی زمین افتاد. سامسون مثل
دیوانه هانریاد زد:
- ماریا ... ماریا ...

و بی احتیاطی سوس اطرافش لیک
کرد. چند کلوله بی در بی ...
صدای جیرید دیگری بگوش رسیدو
همه جیرید خاومیسی مطلق شناگاه
تزو رفت.

سامسون که خود را زو زمین
انداخته بود، چند دقیقه صبر کرد،
بعد نگاهش را به طرفی که ماریا به
روی زمین افتاده بود دوخت.
چشم های ماریا، باز بود و هنوز
حراج قوه در دستش روشن ...
سامسون مسیر نور حراج قوه
را دنبال کرد. لایدر اتاق باز بود
و یک مرد با صوت روی زمین
افتاده بود سامسون چند لحظه دیگر
نیز بجزکت به جای ماند و چون
بد هیچ صدایی بگوش نی رسد.
با احتیاط فوق العاده سینه خزیه
طرف ماریا رفت. حراج قوه را از
دست او خارج کرد و سپس نور
حراج قوه فراموشه دیوار ساخت.
کلید را دید و آنرا روشن کرد.
نور تاریکی را بلند و آتوقت
سامسون به وضوح دید کلوله
درست به قلب ماریا خورده و او
را حیا کشته است. از تار لیش
را به ندانان گزند. طایعانه بدست
بالای جسد مرد رفت و با کلک
او را چرخاند. مرد نیز بدنش
سوراخ سوراخ شده بود. یک
کلوله نیز به صورت او خورده
و صورتش را مثلانی ساخته
بود. سامسون زانو زد و باخشم
گردن بندی را که جسد به گردن
داشته باره کرد، از تنگ تمامات
هارا گشت چون دیوکی چیز جیبی
نیافت از یله ها سرازیر شد. تازه
به طبقه پایش آمده بود که به
لاسون و بان برخورد کرد.

لاوسون بادین صافه متار و حالت بریشان سامسون موضوع را دریافت :
- اتفاقی افتاده ؟
سامسون سرش را بایشان انداخت و درحالیکه پیشش ایستاده بود ، گفت : صبرایا ...
پان تقریباً فریاد زد :
فریاد ماریا چه اتفاقی افتاده ؟ خود بود ، از یله ها شروع به دودن کرد و دو یله یکی بلا رفت سامسون بادو خیز بلند خود را بای رساند و باز هایش را گرفت :
- فایده ای ندارد ، دیگر فایده ای ندارد ... او کشته شد ... جابجا کشته شد ...
پان شروع به گریه کرد . سامسون او را دلداری داد :
- گریه سوری ندارد ... من انعامش را گرفتم ... مارچلو را ... کشته ... گناه کن ... ای برکردن سب مارچلو است ...
و فرزندندی را که از گردن حسد کنده بود ، در دست پان گذاشت . او را از یله ها پایش آورد ...
لاوسون کاملاً سگوش کرده بود و هیچ نیگفتن با او میکرد .
سامسون و لاوسون هر دو متار او را نگاه میکردند . سرانجام پان ساکت شد و لاوسون به سامسون اشاره کرد که او تمیل را به حرکت ازمانی آورد . او تمیل که به حرکت درآمد ، لاوسون گفت :
- پان ... متأسف ... بالاخره اتفاقی است که افتاده ... پان اتفاق هر لحظه ممکن است ، برای هر کدام ازمانی بیایند ... خوب حالا رفت کن به پیم ... تو دختری بنام جودی میسناسی ؟
پان سر تکان داد : - بله ...
لاوسون با هیجان بریسد :
- او کجاست ؟ کجاست ؟ کجا میوانم او را پیدا کنم ؟
پان سر تکان داد ، از پشت پرده اشکی که چشمش را فرا گرفته بود ، به لاوسون نتاهی انداخت و بریسد :
- با او نسبتی داری ؟ بخاطر او یابن ماوریت آمدی ؟
لاوسون ستائیزه جواب داد :
- نه ... نه ... اشتباه نکن ... من فقط خانو او را از مرگ نجات دادم ... اما او گریخت ، فرار کرد ... بدر او بود که مرا در این جریان گذاشت ... من فقط نسبت با او کنحاوی دارم ... میخواهم بفهمم که ...
پان حرف لاوسون را قطع کرد و با قاطعیت جواب داد :
- جودی را کشته ...
لاوسون تکان خورد :
- جطور ؟ جطور ؟ او را کشته ؟
- خواهش میکنم وقت را از دست ندهید ، فوراً با او تماس بگیرو ... من خودم با او صحبت خواهم کرد ... آنگاه طوطی کند و پان چاک از مرگ همکارانش مطلع شود ، از فسی خواهد پرید ...

ورزید و مشهوری چون تو قضیه را دنبال میکند . او بود که من گفت بود بریازو ، سرینچر ایپدا خواهی کرد و به اینجا خواهی آمد ... او از تو بر اینا خود زد ... او را هم مثل ماریا ، مارچلو کشت ، حالا کجا میسر ...
لاوسون جواب داد :
- بگوشه با اداره پلیس برو ... پان و سامسون هر دو با هم و در یک لحظه تکرار کردند :
- اداره پلیس ؟
لاوسون غریه :
- بله ... اداره پلیس ...
او رفتی به اداره پلیس رسیدند تا زمانی که لاوسون نواست با رئیس پلیس انگلیسی هنگکنگ تماس بگیرد ، بشن از دو ساعت و نیم بطول انجامد . پس از آنهم ساعت طول کشید تا رئیس پلیس خودش را به لاوسون رسانند . دیگر سیدمدعیان بود و دیگر سبهای سب از زمان آسمان پاک میشد . لاوسون تمام ماجرا را برای رئیس پلیس تعریف کرد و گفت :
- حالا فقط باید به جزیره بانکچانگ حمله کنیم ... بطوری که او نواند فرار و فرسو هون و زن و فرزندان او را ببکشد ...
رئیس پلیس با خود سوردی مخصوص انگلیسی ها بریسد :
- جطور میوانم اینکار را کنیم ؟ جطور میوانم ؟ به محض آنکه به جزیره بانک چانگ نزدیک شدیم ، او همه چیز را فریغ و فرسوفه هون و همسر و فرزندان او را به قتل میارسد :
لاوسون با مقاومت گفت :
- باید در جزیره چتریزار بیاده کنیم .
رئیس پلیس از جا پرید و فریاد زد :
- تا چنانکه نشنیده بودم که برای دستگیری چند تینکار از سرور ، حوضبان استفاده شود .
لاوسون با خشم غریه :
- متأسفانه این تینکار با سایرین فرق دارد . او مستی مزبور خنک دیده ، ورزیده و وارد در اختیار دارد . اگر تو بهم بطور معمولی به جزیره او حمله کنی ، تنها نتیجه ای که میگیری اینست که پروفور هون کتیم میشد و بانکچانگ دیوانه با وسایلی که در اختیار دارد ، با کورزد و باز از جانی دیگر سر درمی آورد و با تشکیلات خود ، رئیس پلیس شانه بالا انداخت و گفت :
- اینکار از دست من ساخته نیست . باید از فرماندار ریکل هتکنک کتیم اجازه کنیم ...
لاوسون که کریم صعبانی میشد ، با صدای بلند گفت :
- خواهش میکنم وقت را از دست ندهید ، فوراً با او تماس بگیرو ... من خودم با او صحبت خواهم کرد ... آنگاه طوطی کند و پان چاک از مرگ همکارانش مطلع شود ، از فسی خواهد پرید ...

رئیس پلیس ناچار با فرماندار کل تماس گرفت . فرماندار کل بلافاصله خود را به لاوسون رساند و درحالیکه سر تینکنک زهره بی خود را جابجا میکرد با هیجان گفت :
- بله ... بله ... بگو ... دولت آمریکتا به من میخواند پیدا کردن پروفور هونین مدال خواهند داد . لاوسون و سامسون و دیگران رگز بستند و پوزخند زدند . لاوسون گفت :
- عملیات فرود آمدن چتریزان را من خودم رهبری میکنم . شما فرادو ... باید به بانکچانگ حمله کنید . به معنای نگاه چانگ و به آن معدی که در ماکائو است . رئیس پلیس با همان خوسردی آزار دهنده گفت :
- مگر شما نسیانید که اندازه جزیره ماکائو نسبتاً پرتقالی هاست ؟
لاوسون که دیگر از کوره دررفته بود ، فریاد کشید :
- من نسیانید بدست کی حمله کنم ... باید به آنجا حمله کنید و آن بدبخشان را که بر آنجا اسیر هستند نجات دهید و آن ماشین های جهنمی ، آن دستگاه های اهریمی را نابود سازید ... و خود با اتفاق فرماندار کل و سامسون از اداره پلیس خارج شد و با اتومبیل فرمانداری که دو پلیس آژرا اسکورت میکردند ، غایب فرودگاه نظامی شدند . نیم ساعت بعد ، دهها چتر باز ، فریاد جزیره بانکچانگ از هوایمانیون ریختند . چتر بازی که قبل از همه پایش زمین رسید ، لاوسون بود . مزدوران بانکچانگ حتی فرصت نگرفتند ، از اسلحه خود استفاده کنند . در یک چشم بزم نه ، همه دستگیر شدند و بانکچانگ هنوز در رختخواب بود که دستگیر شد . وقتی پروفور هونین ، فرماندار کل هتکنک کتیم را در مقابل خود دید ، در حالی که از هیجان می لرزید گفت :
- چنان فرماندار ... من از طرف ملت و دولت آمریکا بخاطر نجات خودم از شما تشکر میکنم ... و فرماندار در حالی که بانی به تیغ خود انداخته بود ، با غرور و تظاهر گفت :
- ماین وظیفه من است جناب پروفور ... من مدتها بود که می دانستم شما زنده اید .
لاوسون که از این همه خود خواهی هم خنده اش گرفته بود و عصبانی شده بود ، سرش را نزدیک گوش فرماندار برد و گفت :
- جناب فرماندار ... این بانکچانک دیوانه ، پنج نفر را با پنج دستگاه جهنمی ، به پنج کشور ارسال داشته تا روسای این ممالک را مجبور سازند که اعلان انکاز دهند . البته شما با هویشیاری جلوی آنها را نیک خواهید گرفت .
فرماندار با نیک بریده فریاد زد :
- آقای لاوسون ... این ... این ...

کاراز ... از عهده من ساخته نیست ... خواهش میکنم ... شما ...
و بعد مثل آنکه تازه موضوعی شده باشد ، به پروفور هونین گفت :
- جناب پروفور حقیقت اینست که آقای لاوسون و همکارانشان آقای سامسون ، قدم به قدم ما را متعجب کردند ، من فقط دستور دادم چتریزان به آنها کمک کنند . پروفور هونین خندید :
- حالا تکرار آن پنج نفر هستند ؟
لاوسون و فرماندار با هم جواب دادند :
- ببله ...
پروفور هونین خندید :
- تکرار نشاند ... هر پنج دستگاهی را که آنها بخود بردند ، فلانی است ... این کوچکترین خدمتی بود که من میوانستم انجام دهم . شما خیال میکنید من واقفانقدر ترسو بودم و انقدر بیجان خودم و همسر و فرزندانم عشق می ورزیدم که بفرست با قدم گتم ؟ نه ... همیشه انسانها بالاتر از هر چیز هستند ...
لاوسون و سامسون از هیجان پروفور را بغل کردند و در آغوش فشرند .
* * *
هوایما روی باند فرودگاه که نشست ، لاوسون دست پان را فشرد و گفت :
- خوب ، دختر خوشگال ... اینهم آمریکائی که با و نده داده بودم .
پان که از پشت شیشه هوایما ، باهاتنی نیمه باز از تعجب نه فرودگاه عظیم کتیم گدای میکرد ، از شدت شوکی اشک به چشم آورد . هوایما هنوز بدرستی روی باند توقف نکرده بود که سامسون با انگشتش ، ریچارد را به لاوسون نشان داد و گفت :
- نگاه کن لاوسون ... ریچارد زدم و استعمال ما آمده است ... او از کجا جریان را میاندانست ... دهاش را نزدیک گوش سامسون برد و گفت :
- متوبی این واژ را پیش خودت نگهداری ؟
سامسون حیرت زده بریسد :
- کدام واژ ؟
لاوسون گفت :
- میخواهم ریچارد را متوبی کنم با پان ازواج کند . همین جهت ورود خودمان را با تو تلگرافی کرد و برایش نوشتم که یک سوقاتی جالب برایش آوردام ... قبل از اینکه سامسون جوابی بدهد ، بلند گوی هوایما تکان افتاد و میماندار هوایما ، پانان سفر را همه داد .
پایان ...
از لطف احمادگان ارجمندی که در مسیله تلفن ، نامه مرا مورد محبت خود قرار میدادند ، مسیماه بسیارمیزانم ...
پروفور قاضی سعید تابستان ۱۳۵۲



دخترک مغرور!...

نوشته : مژ تروود - بارکر

ترجمه : پگاه

داستان زیبایی برای تمام دخترها و پسرها

حالا تو خستنا میدانی اینکه خانه را خریده‌اند؟
«چارلز» جواب داد .. آره .. خیلی چیزها
راجع به آنها سندهام اسمفام آنها «کاپرون»
است و گویا خانواده فوق‌العاده ثروتمندی
هستند ، دونا ماسین بزرگ ، یک پسرانار ،
یک باغبان و یک کره اسب دارند . همه اینها
را منس «مندی» بمن گفت:

«دالیا» گفت : بی باید بچه هم داشته
باشند ؟!

«اسلا» پرسید : «چطور مگر؟
«دالیا» جواب داد : «آخر آن کره اسب
و آن پسران حتما مال یک بچه است.
«رابرت» گفت : «خوش به حالش یک اسب
کوچولو و اینکه دم و دستگاه فکر نمیکم
دیگه چیزی کم داشته باشد .
چارلز گفت :

« آره منس «مندی» گفت آنها یک بچه هم
دارند اما هنوز نسندهاست این بچه دختر است
یا پسر چون اسمش «نوبل» است و این اسم
هم مال دخترها و هم مال پسرهاست.
«رابرت» باخوشحالی دستپاش را بهممالید
« خدا کند پسر باشد.»

«اسلا» در حالیکه بظرف ساختنن براه
افشاده بود گفت : «خیلی خوب نوهم که اونم
به فکر پیدا کردن همبازی برای خودت هستی ،
حالا دیگه موقع ناهاره ، زود باشدی بیاندیگه
الان اماان عصبانی مته!

تقریبا یک هفته از آتروز گذشته بود که
«اسلا» برای خریدتیریسرت بمغاز منس «مندی»
رفت .

منس «مندی» بس از آنکه چند مشتری اش
را راه انداخت رو به «اسلا» کردو گفت :
« خوب عزیزم حال آقای دکتر چطورمه ؟
اسلا گفت : « حال بابا خوبه منس «مندی»
بشما سلام رساند.

منس «مندی» تشکر کوتاهی کرد و باعجله
گفت : « عزیزم میدانی که آنها حرکت کرده‌اند؟
«اسلا» با تعجب پرسید : « منظور نان چه
کسانی است ؟!

منس «مندی» خنده‌ای کرد و گفت : « عزیزم
معلومست دیگر خانواده «کاپرون» را میگویم ،
صاحبان جدید آن خانه روی تبه ...
«اسلا» ناگه‌ایان حرمان صحت هاش را که
آتروز بایرادرش «چارلز» کرده بود بخاطر
آورد و گفت :

« آوه ... بله ، هیچ بادم نبود .
منس «مندی» دنباله حرفش را گرفت و با
آب و تاب فراوان گفت : « بله عزیزم فکر میکنم
آنها فردا در خانه جدیدشان باشند یک مقدار
از اسبابهایشان را هم آورده‌اند میدانی چه
اسباهبائی ؟!
... هر چه تعریف کنم کم گفته‌ام .

اسلا پرسید : « منس «مندی» بالاخره
فهمیدی بچه آنها پسر است یا دختری ؟
منس «مندی» نگاه علامتباری به «اسلا»
انداخت و گفت : «سچی که فهمیدم ، عزیزم
خوشحال باش بچه آنها دختر است همبازی
حوسب بدکارهای بکر میگویم سیزده ساله‌باشند .
«اسلا» با خوشحالی گفت : « آوه چه خوب ،
بس تقریبا هشتن مر است ، آتروز عصر وقتی
«اسلا» اخباری را که از منس «مندی» سنده
بود برای خواهر و برادرانش بازگو کرد «رابرت»
گفت : « آه راستی که ما هم حشاش سنیم .
حوسبحال بومدم کم‌وی این دهکده یک همبازی
بدا نمودم «اسلا» گفت : « بچه نخور حالا
عوض تو خوشحالم که بالاخره از نهنبائی
درآمدم . فردای آتروز وقتی «اسلا» بس از

« آره دیگه ... همونرو میگم!
«رابرت» پرسید : « تو از کجا این خبر را
شنیدی ؟
«اسلا» خنده‌ای کرد و گفت :

« میخواسی از کجا بشنودی اینکه دیگه
معلومست از منس «مندی» فصول دهکده !
«دالیا» پرسید : راستی منس «مندی» این
خبرها را از کجا بگیر میآورد ؟

«رابرت جواب داد : « تو چطور میدانی منس
«مندی» صاحب تنها مغازه این دهکده است و
چون همه مردم برای خرید بملوی او میروند
سبچی همه‌ملکر آنهاو کارتبهائی را که برای مردم
اسنجا میسرد باو میدهد با بدست صاحبش
برسانند ...

«چارلز» دنباله حرف‌ها را گرفت و گفت : او
هم همه کاره‌ها و بلگر آنها را میخواند ...
«دالیا» گفت : ولی بابا میگفت این کار
فوق‌العاده زشت است . «اسلا» سری کلار داد
و فلسوفانه گفت : « البته کار بدست‌ولی
خوب ، منس «مندی» اینقدر خوب و مهربانست
که این گناهایش مشهود بخشد!

سپس رو به «چارلز» کرد و گفت : « خوب

«چارلز» آخرین بکه نسخه را با منخ روی
لانر اندکیا محکم کرد و در حالیکه جکش را
بروی زمین میانداخت نفس راحتی کشید و
گفت :

خوب ... تمام شد !
«اسلا» خواهر چهارده ساله‌اش که
دو سال از او کوچکتر بود از جا بلند شد
لباسش را نگذاذدو گفت :

«س خوب حالا درس را امتحان کن بین خوب
بسته میشود .
«چارلز» مسئول امتحان کردن در لانه
شد و در همانحال گفت :

« راستی بچه‌ها خبر دارند صاحبهای جدید
آن خانه قدیمی روی تبه بزودی بانخاسیاب
کشی میکنند ؟
بچه ها شافه‌های تعجب‌آمیزی بخود گرفته
و «دالیا» که از همه کوچکتر بود و روی یک
نیمکت که از خوب جنگلی ساخته شده بود
نشسته بود پرسید :
« همان خانه قدیمی که مدتها است خالست .
«چارلز» جت در لانه را انداخت و گفت :

خوردن عصرانه از خانه بیرون آمد ناگهان در دامنه‌های کمانه قنبر روی آن قرار داشت دختری را دید که سوار کره اسب ششگام است و به آرامی دور به گردش میکند. به سرعت به محله بازگشت و به اطاق بچه ها رفت و با عجله گفت: «چارلز...»

رایرت بچه ها بیاندیدند دختره با اسبش دانه دور به گردش می‌کند... بیاندید بریم، ماهای صحت کنیم و آشنا بشیم. بچه‌ها با عجله از ساختمان بیرون آمدند ولی اثری از سوتل کاربون، و اسبش دیده نشدند پیدا بود دخترک به گردشش خاتمه داده و به خانه رفته، فردا عصر بچه‌ها زودتر از خانه بیرون آمدند و سوتل کاربون را دیدند که مشغول اسب سواری است. بچه ها بیسوتل نامشای سوتل شدند و او با اسب خود گردش برداشت. همه آنها کاملاً اشفاق داشتند که هرچه زودتر با دخترک دوست شوند. از وقتی با بچه‌ها بدیشان ناچار شد بود به عنوان طبیب دهکده به آنها بیاید آنها کاملاً سبها و بیرون دوست شده بودند و ناچار بودند که اوقات بیکاری خود را با یکدیگر بگذرانند. حالا که دختری فریبناهنس و سال خودشان به آن دهکده آمده بود برای بچه‌ها دوستی و خود او بسیار غنیمت بود. بچه‌ها بزمی‌های خوبی می‌نشانان که زیند و مشغول نامشای سوتل - کاربون» گفته به آرامی با اسبش در اطراف تپه حرکت میکرد جسم دوختند. هیچکدام میدانستند چگونه در دوسری بگسایند آنروز همگفتند بدون آنکه دختری در راه آشنایی با سوتل برداشه باشند.

با خودشان قرار گذاشتند فردا عصر به نزدیکی نهد بیرون تا سوتل موع اسب سواری آنها را ببیند و این وسیله بتوانند با او آشنا شوند. عصر رسر همگی با دوق و شوقیه نزدیک سه رفته و سر راه سوتل اسباند، چند لحظه بعد سوتل - کاربون در حالیکه سوار بر اسب زیبایش بود به نزدیکی آنها رسید بلوز و سلوار خوش دوختی پوشیده بود و موهای گوناوه خورشیکش را وسیله یکسوار جمع کرده بود. صورتش زیبا و رنگ برده بود. بچه‌ها بمحض دیدن او قیافه های دوسلانه‌ای نمود کردند و لختند رفت آوردند و خود را کنار کشیدند تا راه او را باز کنند. اما سوتل - کاربون بدون آنکه کوچکترین نگرانی به قیافه‌اش بدهد همچنان آرامی روی اسب سینه‌ش بود و نگاهش را به روبرو دوخته بود. بچه‌ها انتظار داشتند او کند به لختند آنها پاسخ دهد و اظهار دوستی نماید. ولی سوتل بدون آنکه توجهی به آنها بدارد از کنار آنها گذشت و برایش ادامه داد. بچه‌ها از این رفتار او سخت عرق رعب شده بودند آنها از دختری که هر یک خانواده مشهور و محترم بزرگ شده بود انتظار این رفتار دور از ادب را نداشتند. «اسل» همانطور که که با چشم سوتل را که آهسته دور می‌گشتند می‌نگریست گفت: «واه و له چه دختر مغرور و پرافتاده‌ای»

چارلز، شاه‌های را بالا انداخت و گفت: «بسر دخترها امطوری هستند جای او خصال میکند چون آملش خیلی ثروتمند هستند باید امطوری خودش را برای همه بگذرد» رایرت، دنباله حرف چارلز را گرفت و گفت: «ببخود نبود که دعا میکردم بچه خانواده کاربون» سرباشد. در اسوق بچه‌ها که در ضمن صحبت



همه بروی او لبخند زدند، ولی دخترک بدون توجه به آنها در حالیکه مستقیم به روبرو نگاه میکرد براهش ادامه داد.

رایرت، با نگاه گفت: «این هم بچه خودخواهی و تکبر، دیدی چطور می‌خوشد را برای ما گرفت. چارلز، نگاه سرتیخت آمری و با انداخت و گفت: «خیلی خوب برایت، حالا موع اسب سواری نیست. چند دقیقه بعد بچه‌ها از پشت درصداي پدران اسببندید که مشغول صحبت با تلفن است. اسلا همسه گفت: «بابا داره بایدر و مادرش خیر میده! داینا، برسند: فکر میکنی وقتی بهوش بیاد و خودش را بنوی خانه ماسند چه حالی پیش دستمده، فکر میکنی از حرکت امرورزش ناراحت میده؟»

قل از آنکه «داینا» جوابی برای سوتلش نبود در باز شد و دکتر «سبیلی» از اطاق عطف بیرون آمد و وقتی بچه‌ها را پشت در دید لصدی زد و گفت: «شما اینجا چند بچه ها؟ دکتر «سبیلی» گفت: «حالت خیلی بیقریه به خانمان تلن کردم. الان از آنجا کسی برای پرسش میاد»

داینا با لحنی گودگانه پرسید: «با لآخر به نهفهمد چطور شد که برین خورد؟»

دکتر «سبیلی» نگاه عمیقی به بچه‌ها انداخت و با صدای آرامی گفت: «آخه بچه‌ها سوتل» از هر دو جسم کورده... در یک لحظه چهار آه از گلو می‌هرجهان رفت بیرون حست و نگاه بر محب و حیرت زدند آنها به روی یکدیگر دوخته شد.

دکتر «سبیلی» در حالیکه بطرف اطاق نشیمن میرفت گفت:

«آرمی بچه‌ها هستند و که گفتیم حالا «اسلا» توپا یکمنجان جای برای سوتل» میر، و تازه بچه‌ها همسندنگار برار سوتل» استنباط کرده بودند و اگر او اعشایی به آنها نکرده بود دربار گیر و غرورش نبود بلکه آنها را نمیدیده است.

پاپان

مشغول شناسای سوتل، که مقدار زیادی از آنها دور شده بودند ساعده کردند که «سوتل» به نزدیکی چرخن جلوی خانه آنها رسیده، اما بدون اینکه اعشایی بوجود بر چرخه مانی در سر راهش بود نکتہ مستحقا به نظورت. یک لحظه بعد چهار فریاد گوناوه و عجیب آهیز از دهان بچه‌ها برخاست، سینه اسب با جویهای بر چرخن برخورد کرد و تکان شدیدی باعث شد که «سوتل» از روی اسب کنده شود و سست بر زمین بخورد. بچه‌ها یک لحظه با تعجب بهم نگریستند و سپس همگی دوان دوان به طرف مزرعه برآه افتادند. «سوتل» کاربون بدون آنکه حرکتی داشته باشد روی زمین افتاده بود و اسبش بالای سر او ایستاده بود. «چارلز» زودتر از دیگران خود را باو رساند و نگار او بر زمین نشست و صورتش را از روی خاکها بلند کرد و با عجله گفت: «بیهوش شده... اسلا... رایرت... یکی برود زود بابا را خبر کند»

«اسلا» و رایرت دوان دوان خود را به خانه رسانند و به سرعت جریان را باوای خودشان معرفی کردند. دکتر «سبیلی» با عجله آمد و پرسید و همراه آنها را خانه بیرون آمد و وقتی بالای سر سوتل رسید با عجله ممانه‌ای بعمل آورد و گفت: «چیزی نیست بچه‌ها فقط در اثر ضربه بهوش شده، حالا کمک کنید او را با خنیرمید چند دقیقه بعد سوتل» کاربون در اطاق مطب دکتر «سبیلی» روی تختخوابی خوابیده بود بچه‌های دکتر «سبیلی» با نگرانی و هیجان در حالیکه سعی میکردند هرچه ممکن است کسر سر و صدا کنند سینه در اطاق انتظار می‌کشدند. «اسلا» در حالیکه می‌کوشید صدایش زیاد بلند نشود گفت: «عجب اتفاقی من نهفهمد اصلا چطور شد که او زمین خورد!»



مبارزه

نوشته - امیر - رضائی

نگهبان سرش را خم کرد تا کف پای اصلان را که ادعا میکرد مار گزیده است ببیند که ناگهان اصلان با پا به صورت او کوفت و . . .

- خداوند عوضان بدهد ، آخر با سر کور من چه دسمتی دارید . «اصلان» از شنیدن این حرف خستش به جوش آمد و با سرعت از سر سازیر سئودرخلانکه جوان مادر و پسر را مسخره میکردند اوبا نعره ای رعدآسا فریاد زد:

بی سرهما ، ازخداوند و خشم او نمی برسید . جوابها به طرف او برکشند و بکی از آنها بایی اعتنائی گفت :

- تو کی هستی ولگرد بی سر و پا ، بمران ارباب این دهه ستم و هر کاری دلمان بخواهد میکنیم .

- حتی با یک جوان نابینا .

- فصولیش به تونامده ، سپس به برادرانش نگاه کرد و هر چهار نفر به طرف «اصلان» آمدند . «اصلان» درخلانکه عقب عقب میرفت تاگهی به اطرافش کرد و بگدغه به روی تخته سستی برید و منظر ماند . آنها خشمگین به طرفش میامدند . مادر پسر نابینا در دل دعا میکرد و چشم به این منظره دوخته بود .

«اصلان» گذاشت تا آن ها کاملا نزدیک شدند ناگهان باجالاکلی بالکد به سینه یکی از آنها کوفت و بافانصه به بروی دومی برید و هر دو به بروی زمین غلتیدند . «اصلان» که در همان چندلخته فهمیده بود آنها اهل مبارزه و ورزیده نیستند غلغی زدو از جاست و او را به طرف برادرانش هل داد ، آنها هنوز به خود ننامده بودند که «اصلان» جوابدستی جوان نابینا را برداشت و درخلانکه به دور سرش میچرخاند به طرفشان دوید ، برادران نابزورده که قفل زورشان به اشخاص بی پناه میرسید از شنیدن نعره ای

- من موافقم .

در اینصورت اشکالی ندارد ، باید مراقب خودت باشی چون ازیکها مردمی طماع هستند و وقتی ترانتها ببینند ممکنست دردسری برایت دروست کنند .

- سعی میکنم نصیحت ترا فراموش نکم و امیدوارم اولین تجارتم به خوبی وخوشی پایان یابد .

خدا بهمراحت . چند دقیقه بعد «اصلان» پوستهای دباغی شده را درخورجینهای اسبش گذاشت وبقیه را هم بست اسب کنار زمین بست و بارها افتاد ، حوالی ظهر بود که بدهی رسید و درکنار جوی آبی سفره ناشی را باز کرد و مشغول خوردن نان و پنیر شد ،

طولی نکشد که از بست تپه ای سروصدائی شنید و همینکه متوجه شد کسی ناله میکند ناگهان از جا جست و به طرف تپه دوید وقتی بالای تپه رسید چهار جوان را دید که جوان دیگری را دور کرده اند و هر کدام مشت به پا و میزند و بعد دور میشوند و جوانک هم بدون هدف دستپاشی را تکان میدهد و بقیه می- خندند . «اصلان» با ناراحتی چشم به این منظره دوخت و ناگهان یکی از جوانان مشت محکمی به جوانک زد و او با پشت به بروی زمین افتاد و همینکه ناله کنان از جا بلند شد ، یکی دیگر از جوانان آهسته به او نزدیک شد و بگدغه فریاد بلندی کشید . جوانک درخلانکه ترسیده بود به عقب جست و پایش به سستی گبر کرد و دوباره به زمین افتاد . در اینموقع زنی سراسیمه به آنها نزدیک شدو ناله کنان فریاد زد:

آن روز «شاهین» ازصبح مشغول سرکشی به مراغ و آغل گاو ها و گوسفندان بود ، همینکه از آغل بیرون آمد بوی زندهای از سست راست آغل به سناش رسید و با تعجب به آن طرف رفت . دریک کلبه کوچک نیمه تاریک «اصلان» و «جنور» جلو دیکی که از آن بخار نامطمع بر بلندمداسندآساده بودند . «شاهین» مدتی به آنها نگاه کرد و همینکه «جنور» متوجه ورود او شد با قدمهای سنگینی به طرفش آمد و گفت : من و «اصلان» فکر کردیم پوستهای گوسفندان را دباغی کنیم و بعد آنها را بفروشیم . آخه حیفاست که پوست گوسفندان حرام شود . «شاهین» سری تکان داد و گفت :

- فکر بدی نیست ولی صبر زیاد میخواهد و آنوقت تازه باید این پوستها را به شهر برد و فروخت فکر میکنی به زحمتش بیازد .

حله . اگر گوسفند هائی را که برای خوراک خودمان میکنیم حساب کنیم در هر ماه حدود پنج تنش گوسفند میشود و این پوستها را در صورتیکه خوب دباغی شود قبایل آریک به خوبی میخرند و در عوض آن میتوانیم لوازمی را که احتیاج داریم تهیه کنیم .

حالا که اینقدر به کارتان اعتقاد دارید من حرفی ندارم سپس از دباغخانه بیرون آمد و «اصلان» تا شب به کارش ادامه داد . کار دباغی پسر و پدر ، روز ها به طول انجامید تا اینکه کروز «اصلان» و «جنور» به نزد شاهین آمدند و «اصلان» گفت : - اجازه میخواهم برای فروش پوستهای دباغی شده ازحضرت مرخص شوم

- باید دید در چه تپه میگوید

جنگی او با بفرار گذاشتند و «اصلان» در حالی که خندش گرفته بود برگشت و به جوانک تابینا گفت: «برادر، آنجا درس خوبی گرفتند و فکر میکنم بعد از این به سر عمل بیایند». مادر صباکنه زیر لب او را تکان داد و گفت: «مادر این ده تنها هستیم و میترسیم پس از رفتن تو پسران ارباب باز هم مزاح ما شوند که به همین دلیل قصد دارم به دهی که تا اینجا دیده فرستگ کرده‌اند در نزد برادرم بروم. «اصلان» فکری نداشت و گفت:

«مهره شما مایم، بر مادر اسبابو اتانها تا جان جمع کن. سبب دوست جوانک تابینا را گرفت و بطرف اسبش برد، طولی نکشید که ماجراجو انکدر حالیکه آتانه مختصرش را بار ابراه کرده بود رسید و «اصلان» سفزه ناشن را جمع کرد و به جوانک تابینا کمک کرد که سوار اسبش بشود و به مادرش هم گفت: شما هم سوار الاتغان بشوید من پیاده مایم.»

ولی من راضی به اینهمه زحمت نیستم. که باز در من به سختی ثابت کرده‌ام بگذار برادرم را تابینا بشناسد. به این ترتیب کاروان کوچک بهره افتاد آنها تیس را در قوه خانه کوچکی گذرانند و صبح وزید به باغ «گل باغ» حرکت کردند. نزدیکای غروب به دور رسیدند، دانی جوانک تابینا را گرمی از خواهر و خواهرزاده‌اش اسبقا کرد و همینکه ماجرای آنها را شنید به «اصلان» گفت: «راستی به این مهمان من باش کاشکی می-توانستم جوامردی ترا نلافی کنم.»

این چه حرفی است ما همه انسان هستیم و باید بیکدیگر کمک کنیم حالا که اصرار میکنی اسبش را در اینجا ممان. وقتی صبح روز بعد آفتاب سر زد در حالیکه مادر جوانک تابینا «اصلان» را دعا میکرد برادرش سفزه نانی به او داد و گفت:

«امیدوارم خداوند ترا از بلاها حفظ کند. «اصلان» با او و سپرگ تابینا رو بسوی کرد و به روی اسبش برید و دور شد. سه سوهانی روز دیگر به اولین قبیله ازینکها رسید اتفاقاً آنروز به مناسبت عروسی پسر خان جنینی با کرده بودند. «اصلان» برای اینکه آنها را وارد به خرید بوستهای باغی شده کند به حضور خان رفت و چهار بوست لطیف به او هدیه کرد و گفت:

«امیدوارم خان این بوستها را بعنوان هدیه جانش عروسی سپرش قبول کند خان ازینک نگاه به بوستها کرد و گفت: «آه تیرس، هدیه زیبایی به من دادی بگویم زبان ما را از کمال بدینایی. «اصلان» به خان زیرک من منتقل به یکی از قبایل ازینک هستم ولی مدتها است که از قبیله‌ام دور شده‌ام.»

«که اینطور خوب باز هم از بوستها داری؟» «بله و حاضرند آنها را به هر کسی که مایل بخردند به باقیم بفرموس. خان سپلهایش را «اصلان» تاپی داد مرد کوسه‌ای که پهلوی ایستاده بود در گوش او زمزمه‌های کرد و گفت: بسیار خوب اسبش تو مهمان ما هستی فردا صبح بهمه اهل قبیله خیر مدهم که برای خرید بوستهای بختو مزاحمه کنند. «اصلان» که به این‌زودی موفق شد بدون نظر مساندخان ازینک را جلب کند بدون توجه به نگاه‌های حیلگرانه مرد کوسه از جادر خان بیرون آمد و به‌همان جمنیتی که پاکبوی می‌نگرند رفت و کار سفزه بزرگی شستش جشن تا با مسکی از سبب گذشته ادامه داشت. «کیمه، «اصلان»

خوابش گرفت و به طرف یکی از جادر ها که به دستور خان برای او آماده کرده بودند رفت. قبل از خواب سدرن خورجین بوستها را کنار بستنش گذاشت و دهانه اسبش را به میخ جوی بیاد بست و داخل رختخواب شد صبح روز بعد او بسوی از خورجین صحنه‌اش بوست ها را را به وسط میدان آورد و آنها را ورزیدن بهن‌کرد طولی نکشید که مردان قبیله به دور او جمع شدند و «اصلان» شروع به فروختن بوستها کرد رفتند سرش شلوغ بود که توجه آمدن «قراخان» و همراهانش نشد، پس از دو ساعت که کسرش خلوت شد سرگه هائی را که بابت فروش بوستها داده بودند او به با خوشحالی شرد و آنرا در کسبه کوچکی که به گردنش آویزان بود ریخت و با بستگی از جابلند شد. در این‌توقع صدای فریاد خشن او شنید جان بلند شد و مردان قبیله هراسان برجا میخواب شدند. «قراخان» بلافاصله به طرف جان خار دوید و پس از چند دقیقه همراه نگهبانان برگشت و فریاد زد:

«شب گذشته درزی وارد جادر خان شده بوستهای زیبای او را سرقت کرده هیچکس از جایش نمان نورد نگهبانان تمام جادر ها را میگردند و بوستهایی که فروخته شده بازید میکنند خوشبختانه شب گذشته خان بزرگ بوستها را با مهر خود مهور کرده بود و ای بحال کسی که بوستها نزد او پیدا شود.

«اصلان» بدون اینکه تکراری احساس کند کسان سابرین استاد و پس از مدتی که شکر باغ شروع به بازید بوستهاییکه فروخته شده بودند کردند و تاچکان یکی از آنها بفر مردی را که چهار بوست در دست داشت گرفتند و او را کاشان به کشان به نزد «قراخان» آوردند. «قراخان» چشمش حیلگر خود را به او دوخت و فریاد زد: «ای درز بدجنس کارت به جانی رسیده که به جادر خان بزرگ دستبرد میزنی آتمرد با صدای لوزانی گفت:

«به سر خان قسم که من این بوستها را نذر دادم. «اصلان» که کاملاً ناشد بود که او چیزی نفروخت با تراحتی فریاد زد: «ای مرد دروغ میگوید.»

«من شاهد دارم سپس با صدای بلند گفت: آنهاییکه شاهد بودند من این بوستها را از این جوان خریدم بخاطر رضای خدایهات بدهد. در حالیکه «اصلان» بانگاری چشم به مردان قبیله دوخته بود تو نفر از میان جمع بیرون آمدند و غلغله او شهادت دادند «قراخان» در حالیکه زهرخندی بلب داشت گفت: ای ناسیاس تو بوستها را به خان بزرگ هدیه کردی و بعد آنها را نزدی که بفروشی را بگیرد. «اصلان» که میدید آنها حرف‌های سرشان نمیشود دست به قهقبره و نگهبانان به طرف او حمله کردند، تعداد نگهبانان زیاد بود «اصلان» در حالیکه با سختی با آنها مبارزه میکرد کیم عقب میرفت نشانش این بود که سوار یکی از اسبهاشکند چند متر دورتر بود که میگردند بنسود فرار کردند. نگهبانان که نتوانسته بودند او را از یاد آورند دیوانه او به «اصلان» حمله میکردند. «اصلان» با جالاجی از یکطرف طرف در میگردند تا اینکه توانست با صبری شدیدی یکی از نگهبانان را زخمی کند. برای چند لحظه سوار نگهبانان از دبدن این منظره دست برداریدند و «اصلان» با سرعت به طرف اسبها دوید و بایک برش بلروی یکی از اسبها

جست اما قبل از اینکه اسب را به حرکت دریاورد یکی از نگهبانان پای او را گرفت و سایرین اسب را دور کردند. اسب که وحشتزده شده بود سر را به پایین داد و از دست که در اثر کشیده شدن پایش نتوانش را از دست داده بود نادوری اسب به زمین افتاد و نگهبانان به نوازه او ریختند. در این‌توقع مرد قوی‌کی که روزی او را رسیده بود و به‌این منظره چشم دوخته بود شروع به تابیدن سپلهایش کرد. نگهبانان در حالیکه «اصلان» را کتک میزدند او را از خان بزرگ بردند و خان سیلی محکمی به صورت «اصلان» زد و فریادش گفت:

«او را جرم بیچی کیند تا برای سایرین عبرت بود. نگهبانان «اصلان» را به گوشه میدان بردند و طولی نکشید که «اصلان» را در حالیکه داخل جرم گاو می محکم پیچیده بودند ازینک تیسر که با طایب به چهار جوب بلندی بسته‌شده سپس به دستور «قراخان» روز جرم را را ریختند و او را به خاک خود گذاشتند «اصلان» در داخل جرم‌گاو نمیتوانست کوچکترین حرکتی به خود بدهد و می‌دانست وقتی جرمها در تابش آفتاب خشک شوند آنقدر به بدنی فشار خواهد آمد تا آنقدر شود، در حالیکه قطمشرش از جرم بیرون بود به‌همان آفتابی چشم دوخت، هرچه هوا گرم‌تر میشد او با بیشتری در بدنش احساس میکرد پس از چند دقیقه به سختی می توانست نفس بکشد، پیچیده سعی میکرد دستهایش را تکان دهد در حالیکه احساس نفس تنگی میکرد صدای فدهانی را شنید و پس از چند لحظه در حالت نهمه بیهووشی شنید که یکی از آنها به دیگری میگوید:

«من حاضرم او را نه دو سه نفره بخرم. ولی این سرگ صبور بیش از اینها میارزد.»

شخصی را کتار بگذار تو اگر برای او ارزشی شای بودی می‌بخداستی او را ما زجر بکنند، میدانی برادرین به‌او احتیاج داریم و حاضریم سه کتار اسب او را بپردازم به‌بشتر. در این‌توقع «اصلان» از شدت فشار جرم‌گاو هوش رفت وقتی به هوش آمد احساس تنگی از آن فشار کشنده خبری نسبت با سختی از جا بلند شد و به کنار در جادر آمد و نگهبانی که جلو در بود نگاه به او کرد و به‌سرید که چند دقیقه دورتر از او استاده بود آشاره‌ای کرد. چند دقیقه بعد سه نفر «اصلان» را با خود به نزد «ابناکخان» بردند و او در حالیکه با شلاش بازی میکرد گفت:

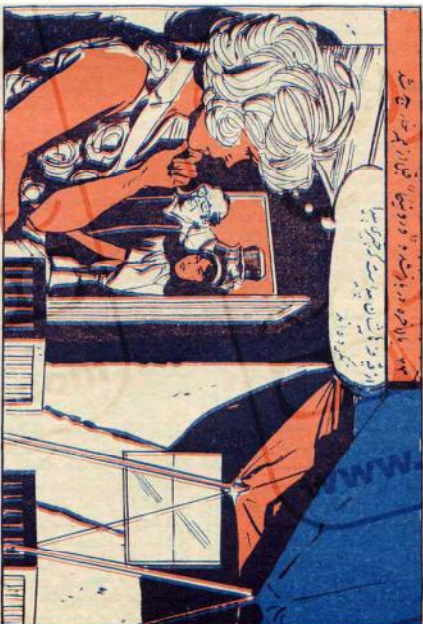
«سیر من تو را به سه خروادم و از امروز به بد بجای‌گاه هراه سفزه دنگر زمینا از شکم بزنی سپس سلاخ را با شدت به‌شانه او کوفت و در حالیکه «اصلان» از شدت سوزش قلبش به درد آمده بود «ابناکخان» گفت:

«بادت باشا اگر به فکر شرارت و فرار بیفتی زیر شلاخ نکه که ات خوام کرد. سپس روزه نگهبانان کردو گفت:

«او را برید. آتروز تا غروب «اصلان» در حالیکه خنجر را به شانه گردنش بسته بودند هراه سه جوان دیگر که زیر شلاق مجبور به شخم کردن زمین بودند خنجر را به دنبال میکشید. اگر لحظه‌ای می‌بماند ضربات شلاخ او را وادار میکرد که به حرکت ادامه بدهد، همینکه غروب شد او را که مرقراه رفتن نداشت با کلبه کوچکی بردند و آب و نانی خشک جلوش شستند. «اصلان» با نواغ او خورد و بعد نگاه به سه جوان که از شدت ضعف و خستگی ناله میکردند او بقیه در صفحه ۳۸

رازهزارآینه

لطفا این داستان را به ترتیب شماره بخوانید



۸۶ آپریت میں بیچا ہوا شہر ہے، ہم ان کو اور اپنے گناہوں سے بچھڑانے کے لیے جیسا کہ ہم نے کہا تھا، ہم ان کو اپنی طرف سے لے آ رہے ہیں۔



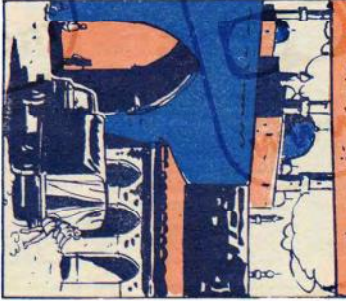
اور یہ ہے، آپریت میں، آپ کو اور آپ کے گناہوں سے بچھڑانے کے لیے، ہم ان کو اپنی طرف سے لے آ رہے ہیں۔

۸۳ سچ اور سید، ہم نے یہ سچ لیا ہے، وہ سچ ہے، آپ کو اور آپ کے گناہوں سے بچھڑانے کے لیے، ہم ان کو اپنی طرف سے لے آ رہے ہیں۔



وہ سچ ہے، آپ کو اور آپ کے گناہوں سے بچھڑانے کے لیے، ہم ان کو اپنی طرف سے لے آ رہے ہیں۔

۸۴ یہ سچ ہے، آپ کو اور آپ کے گناہوں سے بچھڑانے کے لیے، ہم ان کو اپنی طرف سے لے آ رہے ہیں۔



۸۷ میں نے یہ سچ لیا ہے، وہ سچ ہے، آپ کو اور آپ کے گناہوں سے بچھڑانے کے لیے، ہم ان کو اپنی طرف سے لے آ رہے ہیں۔



۸۸ آپ کو اور آپ کے گناہوں سے بچھڑانے کے لیے، ہم ان کو اپنی طرف سے لے آ رہے ہیں۔



۸۵ میں نے یہ سچ لیا ہے، وہ سچ ہے، آپ کو اور آپ کے گناہوں سے بچھڑانے کے لیے، ہم ان کو اپنی طرف سے لے آ رہے ہیں۔



۸۶ میں نے یہ سچ لیا ہے، وہ سچ ہے، آپ کو اور آپ کے گناہوں سے بچھڑانے کے لیے، ہم ان کو اپنی طرف سے لے آ رہے ہیں۔



از ناصر شفيعی دانش آموز رشته ادبی (تهران)

شُبگرد

ای شُبگرد ، از من چه میخواهی ؟
آیا دوست میداری که با تو همگام
گردیده و درین کوچه های خلوت شهرگام
بردارم ؟ آیا دوست میداری که دست از
ریاضت کشیده و به محنت و رنج روی آرم ؟
آیا دوست میداری که قلب اسیرم را در کاخ
زینبای آرزو ها جاگذاشته و با قدم های
پر بلاطم بمبیش آیم ؟ دوست میداری که
انسانی بی روح و جسم باشم آه شُبگرد شب
های سیاه ، سبگرد شب های تیره ، برو ...
برو و مرا با آرزو های وهم و خیال
و تصورات نامعلوم تنها بگذار . برو و به
دنبال خویش منگر ، زیرا انسانی با آرزو
های بر باد رفته به موج قدم های سهمگینت
چشم دوخته است . آری برو ، محو شو ، در
سباهی شب غمگین ، در ظلمت ابر های سیاه
و بی ستاره و در تاریکی شب بی سحر .
برو شُبگرد ، از من چه میخواهی ، از
من تو میدم و مایوس که هزاران آرزو و خیال
را در ذهن بیرونده و در عالم خیال از دست
داده ام . برو شُبگرد - از من چه میخواهی
برو ... برو ...

از: علی اکبر سقیمیان (کرمانشاه)

بهاری تازه

بهار من پریشان است
بباری تازه میخواهم
بباری جاودان خواهم
بباری کر دو رنگی ها جدا باشد
بباری تازه میخواهم
*
بباری تو - زمانی تو ، هوایی تو
بباری با نوایی تو
بباری تازه میخواهم
بهار من گلستان است
در آن دلها همه شاد است .



از : سالار حیرانی (شاه آبادغرب)

غروب

ایا خورشید رخشان
که در حال غروبی
تورا باکت نباشد
که باز داری فروغی .

از : محمد باقر رضانی (کرج)

عروسیت مبارک

تکچمت گرمترین آبه مهر
بدنت سوخته در آتش عشق
دستمت زیر نثار حسد سوخته است
دو ستانت همگی خوشحالند
تو یقین جشن عروسی داری
برنو این جشن مبارک باشد .

از : علیرضا قهرمانی (تهران)

ستم مکن

بدل ستم مکن دگر که دل گنه نکرده است
بجز تو یار دیگری ستم سیه نکرده است
منم که در فرای تو دل از جهان بریده ام
که عمر نازنین من کسی نبه نکرده است .

از : نوری نوروزی
(اندرمیشک)

روزگار

زدست روزگارم بازنالون
غمو اندوه شد در سینه مهمون
مثال ساریون گه کرده راهم
من از بارغمت هسمن پریشون

از : علیرضا بویا (بم)

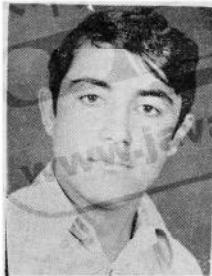
چه سازم من؟

تمام نامه هایت را
هزاران بار میخوانم
و میدانم که دلنتگی
و لای خوبی ، ای محبوب رویاها
چه سازم من
به انگشتم نمی بینی نگین حلقه ای زین
که در دستم زده زنجیر
نمی بینی ...

بوکان شهر دلاوران

با داشتن همین دوایر روز بروز ، برجست
خود افزوده است .
بوکان ، امروز که جمعیت خود را بالغ
۳۰ هزار نفر نشان میدهد ، دارای بازارک
کوچک - پنج مسجد بزرگ که هر یک در
نوع خود بی نظیر است و با فرشهای
گرا قیمت مفروش گشته و دائم ملو از
مسلمین و شیعیان است می باشد . آب و
هوای این نطقه معتدل است و باب طبع
هر مسافری واقع شده است .
مردم بوکان اکثر ا به کشاورزی و دامپروری
اشتغال دارند و محصولات خود را از قبیل
غلات و لبنیات به شهر های دور و نزدیک
صادر مینمایند . محصول دیگر این منطقه
کارهای دستی زنان و مردانه است ، کار
مردان نوعی با رجه (سال) که از شمشکوسفند

شهر من بوکان که در شاهراه رضائیه ،
کرمانشاه و کرمانشاه ، رضائیه قرار دارد
دارای ۱۲۵ دهستان کوچک و بزرگ است
و بالغ بر ۱۲۵ هزار نفر جمعیت دارد که
زمانی شاهد پیروزیهای محلل نشین
سردارانی چون عزیز خان سردار و
محمدحسین ، سیفالدین خان و علی خان
سردار که هر کدام در دوران خود بیش-
فراوان این آب و خاک بوده و در دوره
سلطنتین ناجاریه هر کدام نایبه عصر
و از سردارانی مشهور بوده اند . شهرستان
بوکان که زمانی بیش از ده خانه وار و کمتر
از ۳۰۰ نفر جمعیت نداشت وفادار و کمتر
دولتی و بانکها و آموزشگاهها بود ، امروزه



از : سیمین اباطریلو (خوی)

نمیخوام

نمیخوام روی جو ماهت را به بینم
نمیخوام آن دو تا چشمون ساهنت را به بینم
نمیخوام عشوه و نازت را به بینم
نمیخوام من دیگه ناز دلریات
نمیخوام من دیگه ناز و آن ادابت
دل تو سنگ سباهه
بیوفا ، نامهربانی
عهد بیمن را شکستی
نمیخوام
نمیخوام

از : پروانه کاظمی - کلاس دوم
دیرستان روشن

دریا

نقرین برنو باد ، ننگ برنو باد ، خروشت
را نشنوم و موجت را نبینم ، آسمان برنو
نگردد تا خشک شوی و بسوزی ، دریازارم
باش تا من وای وای گمشدهام را بشنوم ،
دریا از خدا میخواهم چنان قدرت داشته باشم
که سینوات میشکافم و مرواریدی را که
بپرچمانه از من رودی ، باز میگرفتم .
دریا صبر من از عظمت تو بیشتر است .
آغدر در ساحلت مینشینم تا رنگت را به بینم .

از : رویی بازرگانی (رودسر)

قصه...

نارمغان باد
عطر هزاران بونه و حسی است
نامهربانی شقایقها
باد اور خون کبوترهاست
من قصه خواهم گفت
از این بهار خوب
از این بهار خوب
از یاد های خوب
من قصه خواهم گفت
من قصه خواهم گفت
من قصه خواهم گفت

از : حسن رهایی (مشهد)

دوستی...

ای دوست بنادو منم هرشب و روز
من مرده صحبت توام ، میدانی ؟
کی پیش من آئی که بهیمن رویت
کی نامه دهی ، راز دلم مبخوانی !

از : حسن بیطونی *

بیایم

چرا پیشم نیامی
که میدانم تو زیبایی
تو شنیداشی نوسوانی
بیایم نکن ترکم
که دل منخوادت هر دم

از : سیروس اصلانی (تهران) *

ساحره گفتار

رقی و نیرومندی زحال من بیچار
دروغ و انصودی و نکندی به شیخدار
بارنگ و ریاضت از آن چه شکستی
باز بچه خود ساختی ام ساحر گفتار

از : علیرضا شهبابی (کاشمر)

بیاد تو

وقتی که او رفت ، شب سیاه و تیره بود
و مردم همه به خواب خوش غنوده بودند .
اینک شب تاریک است و من او را صدا
میزنم : بازگرد ای جان شیرینم ، عالمیان
به خواب خوشرفته اند ، اگر دقیقه ای نگاه
که ستارگان به هم چشمک میزنند باز آئی
هیچ کس جز ستارگان نخواهد دانست و
نخواهد فهمید که تو پیش منی . وقتی که
تو رفتی درختان تازه عنجه برآوردیدند .
و بهار در آغاز جوانی بود ، اینک همه
گلها شکفته اند و من صدا میزنم ، بازگرد
ای جان شیرینم . کودکان از سزایی به
هوره گلها را گرد من آوردن و باز نشان برآکنده
میسازند . اگر تو هم بیایی و گل کوچکی
بدمت آری ، از کسی چیزی کم نخواهد
شد ، آنان که بازی میگردند ، هنوز هم
سرگرم بازی اند ، برآستی که عمر چه دیر
میگذرد . به گفتگوها و داد و بدادشان
گوش فرا دم و صدا میزنم بازگرد ایجان
شیرینم ، قلب مسافر مالمال از عشق و
دادادگی است ، اگر تو باز آئی ، و تنها
یک بوسه از وی بگیرم کسی دریغ
نخواهد ورزید . پس بیا که دیدنم منظر
توست



نقاشی از : علیرضا تاج

فرستنده : محمود کریمی - خبرنگار اطلاعات دختران و پسران در بوکان

دهستان بوده که از آنها ۸۵٪ دارای
آموزشگاههایی است که بوسله سباهان
مکتوب و آموزگاران اداره میشود . بوکان
با محصولات فراوان خود دارای سلولی
بزرگی است که گنجایش آن صد هزار تن
است و میتواند مایحتاج منطقه خود را به
مدت ده سال ذخیره نماید .
سد گورش کبیر که در سال گذشته
بوسله شاهنشاه آریامهر گشایش یافت در
۳۵ کیلومتری بوکان قرارگرفته و قرار است
با گذاشتن توربین برق این شهر که فعلا
وضع اسفناکی دارد ، از آن استفاده نمایند .
بوکان دارای بخشهای بزرگی است که از
جمله - ترحان ، نکتنه - برده زرد -
دانشیند - جوامرند ، سراب و چهار محال
میباشد .

آن که حکایت از جنگهای بین المللی اول
و دوم را دارد ، در خود می باشد . این
شهر دارای ۷ دبستان دخترانه و پسرانه
و یک مدرسه راهنمایی و دو دبیرستان
دخترانه و پسرانه که از ۲۴ کلاس تشکیل
شده است می باشد . بوکان دارای خیابان
های آسفالت و باغها و تفریحگاهها و از
جمله «باغ میروا» بوده که مردم در مواقع
بیماری وقت خود را در آن مکانها میگذرانند .
بوکان دارای ۳ مولد برق ، پنج بانک -
بخشداری ، شهرداری ، شهرپانی ، دخانات ،
دانگاه و سایر امور و دواو دولتی بوده
و دارای یک سینما بنام سینما سعدی
میباشد . بخش بوکان در آینده نزدیک
تبدیل به شهرستان خواهد شد ، چنانکه
در بالا اشاره ای به آن شده دارای ۱۲۵

از : حسین اسکندری (کاشمر)



از : محمد عشوری (اراک)

پیاد گذشته

ماندهام تنها ...
من خسته ، من ناان
درین دنیا که بر کنهست
فقط اینجا ، فقط آنجا
بخود هموار کردم هر چه سختی بود
علت های دل خود را
شردم تک بیک ، آفسوس
جویی را هدر دادم
کنون بر خویش نرفتن می کم هر لحظه
هر ساعت

از : فرنگیس رحمانی سال پنجم ادبی
دبیرستان (آستارا)

دوستم بدار

دوستم بدار نه با نوای تی و لبخند و
نگاهای عاشقانه . مرا با سنگ و آه خود
دوست بدار ، چنانکه منم دوست دارم ،
فراوتم مکن زبوا فراوتم نخواهم کرد .
نور را نسیم مدهم به اشک پیمان ، به نسیم
بامداد بهاری وبه خنده زینق که
دوستم بداری

از : محمد صادق بخشایش (تهران)

بیتاب

نگارا کسبو انتاب دارد
دو چشمان فستق خواب دارد
سگرد رنگس مستن نیازم
که هرینده را بیناب دارد .



نقاشی از : علی قاسمی زاده (میناب)

مشاور مجله شما

بندر عباس - آقای محمد آزادبخش :
دو بیتی همانطور که از نامش پیداست دو
بیت (چهار مصراع) شعر است که معمولا در
بهر هزج سروده می شود، مصراع اول، دوم
و چهارم قافیه دارد گاهی هم قافیه با ردیف
مصراع سوم احتیاجی به قافیه ندارد .
دویتی شما برخلاف این شیوه سروده شده
است ضمنا "نابت" با "قنایت" هجاقافیه نیست .

تهران - آقای حسن قادری :

قطعات زندان نم "برفسون" شما رسید
احسانبران خوب است ولی واژهها و لغات را
باید بیشتر بشناسید و روی وزن شعر هم کار
کرد . اسیر را "عصیر" نویسید که ابوتقدیر
منی دچار و بند و گرفتار را نمیده .

کنده کاوس - آقای امین محمدی :

شعر طنز آمیز "شهریار" را برای ما فرستادید
که نامتان چاب کنید؟ اگر شعری از سروده
خودتان دارید لطف کنید بروی چشم .

لنگرود - آقای غلامحسین زمانی :

دویتی "شمدونی" شما را خواندیم و لذت
بردیم مناسبانه استیاهی که شما کردید این بود
که دوباره کلمه "بسته همیشه" را تکرار کردید و
این تکرار قافیه ردیف در دویتی که یکی از
انواع معروف شعر است صحیح نیست .

تهران - فرزانه راستگو :

دویتی "بسه" شما را خواندیم خوب سروده
شده ولی غزوه را "تقصه" نوشیدید و در مصراع
چهارم نیز وزن شعر را با یک حرف ضعیف کردید
که میدانند همه هستی تو طاز" ملاحظه کنید
"دال" آخر کلمه "میدانند" تلفظ نمی شود !

در انتظار دریافت اشعار بهتری از سروده های شما هستیم .

سکینی (بروجرد) - علی معصومی (تهران) -
غلامرضا مهل خطاوی (اندیشک) - ایرج
حسینی نواج (بابل) - سیروس گلرادی پور
(نصر شیرین) - کامبیز رضایی (تهران) -
محمدحسین جعفری (تهران) - حسن مختاری
(کاشمر) - جواد معماری (ازدبیل) - کاوه
مجدلی (قم) - ربایه رونکیانی (صومعه سرا) -
عبادنه تموززاده (بابل) - قربان دردی آرایش
(بناور) - بریون - سن (چهرم) - بهر الله یکی
(شاه پسند) - ابوالقاسم محمدی (آراک) -
علی خدابخشی (تهران) - عباس گزاشی (تهران)
محمدحسین غلامی (تهران) - قربانعلی سلمشاهی
(تهران) - سهیلا امینی (لاهیجان) - محمد
باکازاد (ایلام) - م - پور روحانی (بابل) -
حسین فلاکت (مشهد) - غلامرضا حقانی (برجند)
عباس خوشنویسان (گلپایگان) - سیف الله بلکی
(قروه) - علی اکبر گلرادی (باغت) علی خدنگ
نیکفرجام (مشهد) - میرهاسم میری (همدان) -
اصغر میرانی (تهران) - صمدبهرخانی (تهران)
محمود نیازیان (تهران) - سید حسین میر
حسینی (شاه پسند) - پرویز شمس (کساروان)
علی اصغر رسولی (تهران) - علی ضامن عمادی
(مرودشت) - غلامرضا شاهپوری (آبادان) -
معصومه نایف (چالوس) - فریدون قسری
(مسجد سلیمان) علی ملک (کتاب الله
رستمیان (سرپل ذهاب) - نصرت الله اسکند
(خرم آباد لرستان) - ابراهیم ابراهیمی (آبادان)

قصه گو ...

یکی بود ، یکی نبود
ریزکندگی بود
پیرمرد ریش سفید نشست بود
قصه میگفت
خنده میکرد ، مگره میکرد
پیرمرد قصه گو
از قدما قصه میگفت
اره بچه های خوب
اون وقتا
اون زمونا که نم مثل شماها بودم
اسری بود تیلی
بیش مگفتن تو خالی
سوره ...
همه وقت راه میرفت
کار او بود همیشه ولگردی
عاقبت
پدرش اونوبه مکتبخونه برد
تا که باسواد بشه ، بینایشه
اما بچه های خوب
اون سوره ، اون تیلی
ناچشمای اسنادسو بسته میدید
فرار میکرد
بازم نوی کوچه میرفت
نکنه خدا نکرده شما اینجوری باسین
شماها خوب باسین ، درس باسین
همه یون باسینی باسواد بشین
تا که دنیا باشما راه بیاد
بچه های خوب من
درس بچوین .

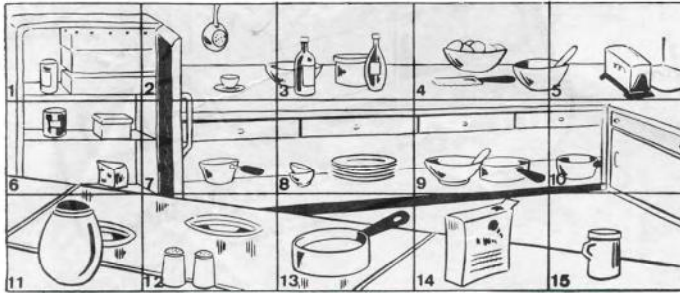
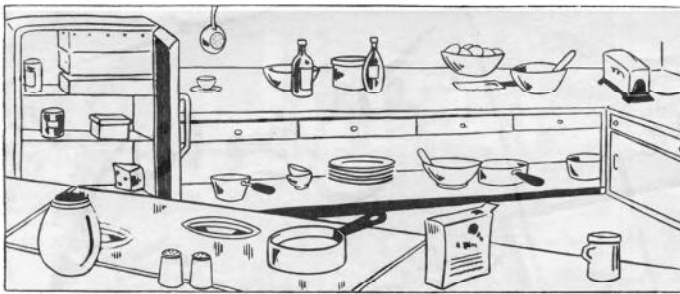


نقاشی از : سعید حمیدی زاده (تهران)

از : جعفر ابراهیمی (تهران)

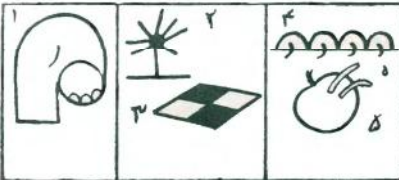
شاعر

ای سعیدی شیرازی جانم فدای تو
ای دلبل خوشش اوا قربان صدای تو
از خواندن اشعارت سوزدنت و جانم
ای شاعر بی همتا ای جسم و روان من



آورده است . حالا می توانید تشخیص دهید که در چه قسمت هائی کدام اشیاء از جای خود نکان خورده و تغییر کرده اند ؟ اگر توانستید برای دایره سرگرمیها و مسابقات مجله اطلاعات دختران و پسران بنویسید و بحکم قرعه جایزه دریافت نمایید .

در تصویر شماره ۱ (بالا) قسمتی از یک آشپزخانه منزلی نمایش داده شده است . و در نقاشی پایین همین قسمت از آشپزخانه به بازده قسمت و خانه تقسیم شده که در بعضی از قسمت ها بعضی از اشیاء را از جای خود تغییر مکان داده اند که ده اختلاف بوجود

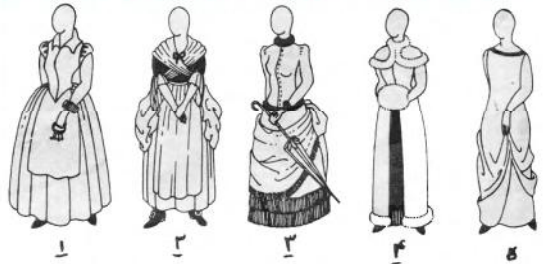


پنج شکل در این تصویر دیده میشود که دارای پنج جواب مختلف است . شما باید با دیدن این ۵ تصویر ، پنج حالت از جانوران و انسان و یا حشرات را به خاطر بیاورید ، اگر موفق شدید و توانستید جواب صحیح بدهید برای دایره سرگرمیها و مسابقات مجله اطلاعات دختران و پسران واقع در خیابان خمام - روزنامه اطلاعات - طبقه ششم - دفتر مجله اطلاعات دختران و پسران بنویسید و بحکم قرعه جایزه بگیریید .



دو بالا پنج نوع مدل و فرم می که از قرن ۱۴ تا قرن ۱۹ در یا توسط خانمها از آن استفاده شد با ذکر شماره ملاحظه می - شد . در پایین نیز ۵ مدل و فرم و آرایش کبوسه که با حروف نصی گردیده مشاهده میشود ، نسائی توانید برای ما بنویسید فرم کلاه و آرایش کبوسه به کدام مدل لباس بوده است ؟ با کمی دقت حتما موفق اهید شد ، فقط کافیتست برای

ما بنویسید مانکن چه شماره با مدل کلاه و کبوسه ، چه حرفی باید با هم باشد . همان جوانهای صحیح قرعه کشی می کنیم و به برندگان بحکم قرعه جایزه میدهم .



کانادا فرست



بافر آورده های کم نظیر

